

دیوان شگری
فارسی

تاریخ گونی کی آخری تاریخ = ۱۱۱۱

۵۶۱۱

۹

بازرسی شد
۵-۴۰

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۱۰۹۲ - ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان شگری

مؤلف شگری

موضوع

شماره قفسه ۱۴۲۴۲

شماره ثبت کتاب ۱۷۵۳۱

۱۵۵۵

کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

پایه و تزیین تاسیس

۱۱

خطی، فهرست شده

۱۴۲۴۲

۱۴۶۱۶



کتاب

این کتاب خط
غیرت و وفاداری
از طرفی است



خطی، فهرست شده
۴۲۴۲



درین غزل مقصود طلب توفیق حج بود **در سال سی و یکم**

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نامور بچرخ حدیث رساله
سرمه فلان در مصحف فیض تو سوره
خیمها بفکر و ذکر تو دل در خروش و شجوا
حاصل نشد بعد سره علی زکنة تو
مشف نشد کسی بحضرت حقیقت
نافذ نشد قاتر افکاء عقل کل
هر کس بدیده بوجود تو بن کدر
نطقی که داده بت کار و ساله
باجرات و بجه هر و حاجت روا شد
اغوش من کجا حرم کعبه در کجا
شکریست پنهان در تو مقصود نوا
انعام کن ز خوان نواله نوا

غزل دیگر است جمع و جمله ساغر شوق تو میکشیم
ساقی بدورده بهم هم پیاله ها **در توحید**

ای آنکه استان تو باشد پناه ما
لطف تو هست درد و جهان تکیه گاه
باشد قدیم

باشد قدیم ذات تو ما جمل حاد نسیم
شد معترف ز بند کیت مصطفی بحجر
باشد شتاب از تو خوشتر از ماه گاه عجز
خوش منجر عتاب تو بخیر از نگاه ما
یکبار چون خطاب کنی کی عبید کن
ای بند کیت باعث تعلیم و جاهد
باید که انقدر بفکرها فضا دهی
تا بر شود بکام دل ما کلاه ما
ای آنکه باد قهر تو سوزد گیاه ما
فدا بر ز جنت تو شود سبز گاه ما
دامان شفقت تو و دست امید دل
دست نوازش تو و پشت و پناه ما
ما را چه غم چه کم چه الم هر کجا بود
لطف تو در میان و لب عذر خواه ما
شکری غمخیزد بخدا بای ما بسند
چون اعتقاد صاف بود شمع راه ما

این غزل در سیح ما با ولایت شته دین داده از ازل
شاه اولیای مصطفی پیدا است اینکه بر سر لطفت شاه

یا من تقصی علی چه بگویم ثنا
غیر از خدا هر آنچه بگویم دوا
در مدح تو رسول هنگام اختصا
سر خدات گفته بسر است این ثنا
قرینت برادری مصطفی ز تو
کفویت حاله خیر النساء
هفتاد و دو ز بانده حسام و سر زق
شبه یز سنک زاده حیرت فرا ترا
موی تن تو در دم غیرت زره سکا
مردان دست و بازوی نجبر کشا
شیر لقای دلت و نور جمال قرب
تبت بیاعدوی ترا هل اتی ترا
ای قیمت جهنم و جنت ما بر تو
وی جام کوثر و علم مصطفی ترا
در دست طمن گرم این زو لب
عذر قصور سر به افکنده ترا
حجت گواه باکی دامان ما در دم
ای والدین پاک نهادم فدا ترا

مداح تو هر آینه مداح مصطفی داشتد مقتدر ز رسول خدا بقدر
 فی صد هزار بیت بگفتم نذر نهال این خاک که فی سحر چه مدح نمودم شری
 پیرم ناکفته بکسی غیر اهل بیت آشکاری چه خوب معنی شری
 یارب بیا بگوئی کهای ۵۰ چشم
در این منزل را دم با چشم اهل بیت بدینم لقا شد **ختم اوصیاء**
 جو در رکاب هند پا برای من شد بضد هزار عدد و میزند هر ده ما
 کلام عقده تواند که سدره شوق بیک کناره شود کوه از سدره ما
 ازان بتوس مخالف که از علائق شود جود و الفکار بر آید زبان کوی ما
 هلال دولت ما از زمان نشو و نما چه میرسد بخیال عدوی ابله ما
 رسید مقدم افش بر بوستان امید شد از زمان که بر آید صدای چه چه
 شری پر ولایت محمد مهدی که مهر او نزل شد و لیل و روز ما
 مدح او نتواند نوشت دست کلام ز وصف و وجه سر آید بیان گوشت
 اگر نه صرف تنافس شود چه سود کلام دلکش ما معنی موجه ما
 کنند بار کتب تا ابد قطار جمال سخنوران جو نویسد شرح نیر ما
 محفل که زا و صاف او سخن گذرد فرشته کوش هند بر شکاف چه که ما
 ز فیض نور وجودش بود وجود جهان بنور خود شده پنهان ز چشم ما
 مهیما ملکاد او را خدا و ندا ز جسم و جوهر و عرض منز ما
 بواقفان در کبریات معلوم است دقایق نیم شب و مطلب صبح که ما
 که با هند بظهور از حفا شیشه ما حجاب کوش بیازد عدد و زرقه ما
 مکن توقع تحسین درین غزل شکو مکن ز محرم راز و ز حال آ که ما

بیت
 قصیده

این قصیده در بصره اورشان امام الانس و الجان حضرت شاه خراسان و رضا
 لا اله الا الله الساقی ادر کاسا و ناله که انسان شد ز فیض سرور من جل
 بسوی نافه کاخ صبا زان طره بکشا که کرد فیض و خوش قوه روح و قوت
 سفر سوی خراسان شد مهابار ناقر زان بدل ز سر و رکن حدی سر کوه که برد و راست
 حوزان شور و زار شد شوار و استیج مرغیان نافه شوق ز سنگینی محالها
 برای توشه راحت سلامت از کینکا برود و یوز کن ایدل دعا از دردها
 طوق ره روان اینست لیکن در طریق او مکش منت زیاد و موج نزدیک ساحلها
 عقیده توشه بس باشد رضا فریاد بر کوهی در ایشاه بهتر از در دهها
 شنه او زان نمکین مسند رای سر بر که موسی با عصا او راست شیر نقش
 علی موسی جعفر که آمد در رخسار طواف افش و هفتاد حج از قول عادهها
 شهنشاهی که عقل اول و مدحش کینا نشا ز سبتم با ماند و عقب دور و تسلیها
 مغنی کسرود و صفیر آغاز و عجب بود که کرد و ن بردش از انجم او بر خلا
 محاسن عطاره و مربوط در کین غزل ز حصیر بایه های رفعتش مانند غافلها
 شبنم کزینک سواش صد فراطون خم نیاید تا ابد بیرون زدست اندر اشکها
 چه بقراط و چه جالینوس بر سطوح فلان کشید خط باطل علم او بر جل کمالها
 خبر اوری که جگر جامعش زیر زبان باشد خرد او قال واسم و رسم و خط و خالها
 ز آبان خطوط جبهه تا آدم فرو خاند ز حال و قال واسم و رسم و خط و خالها
 دلش کجسته علم خدا و مخزن رازش چه حکمتها که در وی باشد از نقضها
 کو موداری که دست فیض بازش و بره نکرده و بر اهل مراد از قلب سایهها
 د و عالم نقد موجودش فلک پیمان وجود بر پیشش نقش دیوار است دست خود با

قصیده در بصره
 در وصف حضرت شاه خراسان و رضا
 در وصف حضرت شاه خراسان و رضا

دو سعتگاه خلقتش فضل عطر افروخته
 ز کبرش غبار از صواعق و مشک است
 نخلی باده از سر شیر کرد و شیرین
 بر قیسان الفت اندازد میان ناز
 ز مغربیات افلاک آنکه با حکمتش
 قمر با نقش عقربا و کند عقدش
 که کار از بیاد دست او در شیشه نشیند
 نیارد در سقش بیرون جو غزاله و جغتای
 جوار لطفش سخن گفتن زهرش در موی
 که اغلب ارجح است و هست ثابت
 ز طش کا و و ماهی کر نه سنگین بار
 بشم در وضارش در ماه و کاف و کوی
 ز کز نه نا ابد میبود جگر این دو عالم
 کینه کلان فقا ش از نام از نام
 ز شجاعتش مگویند ز کجوریم از که وای
 بسقف عرش و مساق کمر سی اسلیم
 در اوج قبح چون داد التفاد جای
 که در باغ هم بنشانیست و بر زمین دار
 چگونه و وصف الحجازش نویسم زانکه گویا
 ز تیغ و زور بازویش همانا غنای
 بقیع نطق کار و دافقار از وی هویدا
 عطلوی گراییدن نبود از عجز و ترسید
 ز حب و بغض او پر شد از احباب و اعدا
 ابو القاسم محمد سیف معتمد زینت مسند
 بر او چون افتاب از مر برابری غنیت
 بکش کین از جفا کاران اجدادش بتبع
 حضورها زانکه برانکو رحمت سم و تار
 دگر از باعث و بانی و ساعیهها و قایلها

یابد

دوق

مجانرا

ز بونی سر زدن بر کوب بریدند از عذای
 بد کام احبار از قل این اراز لها
 ملای صاحب دوران ز سر کوب حسان
 که دارند از نظر این سر بسوی سینه
 بر افش برده تا کرد جهان دو تن بر دلا
 که بنشاند خود را سید و یا خاندانها
 زمین طس از فیض وجود محراب افروختن
 بخت میکند هر دم بسوی رضی تجافا
 ز شوقش بغدی دل حالیا هست کف انداز
 دعا چون آتش و بلیه است در جغتای
 بیاد ان دور لاف هاشمی بر سر کشم فرضا
 اگر افعی کند در سلاغم زهر هلاکها
 بیاد خال و طعم غسل بختند جغتای
 بخت خویش را بید بفری از طریقها
 بفکر قافش هر کس که بکند از بیالین
 و کز نه لطف او باشد صداع و کز نه
 اگر نه حفظ او باشد شد دندان زده
 چرا ترسیم ز و خورشید ارم بهیج مولای
 که گر خواهد بر روی و زج از نخ بیند
 بلا گردان قبرش شدی و ابا و لاجلا
 هم او را در احقادش چه موجود و جغتای
 خفا و نداد بان فیضی که ز نور محمد شد
 بان ضعی که از وی استخوان و کونست
 بان لطفی که بر آدم عطا شد بعد بکاشی
 که بنشین سجده او در ندان نیکو شایها
 که کردانی بر از جمله خدام در کاهش
 فضا سیدی ربی فقیرها و محالها
 چون کردی کامیاب هم خاکم کن دران بقعه
 تقبل دعوی رحمتی فستعل لا سیدها
 برای عرض مطلب باز کردم در دیدرگاه
 که باشد زینت دامان او دست سبها
 طبع با جاده ساز دارد و مندا ترا شفا
 به بره الساعه های محجرت بی ضد و
 اسیر غلت نسیان و بر خوان تو مه نام
 قصدتک شکایا عنها فاکرمی و اغرها
 دعای دیکرم این کار روی مشهد ظارم
 ولی سن کھوت دارم در سلاک کاهها
 علاقی بته بال طاقم منوع پرواز م
 بدان نسبت که بند بال کا فزید فلفها

یکه برهان

افروختن

بختی

مکر جازه شو قم کند یا دری درین وادی
خطا کردم که سازد شوق و از سیم چکار
مرادم از توشاها جذب باشد که دریا بد
برادر خوانده ام کاظم کند ملک ملتس دارد
شفاعت رسته چون من ذلیلی که بود یکی
و مصرع سرو را در مطلع از حافظ آورد
سزد کن فیض او فطیم شود مقبول در کا
غلط گفتم عطایا را سا تقسیم را شاید
ز مدحت هر که دم زد غایت نظر و بیا
قبولیت ز تو جود از تو عفو و رحمت از
فضای مدحت چو بر مساحت در نمی آید
لها صد چو شکری از تو عذر را نخواهند
هان بهتر که ختم مدعا بد صا سبازم
الحی تا علم و حال و قال اشرا باشد
کستان جهان از کلین این روضه رنگین باد
هران شاهی که چون مامون مکر بر کند شایسته
نازه طبع میرزا صالح هران مومن که باشد از هوا طاران خدا **شیخ الاسلام شریزاده**
شود از نور پشای چراغ اخضر محفلها
بصد نون و ماهنود دیدمش اخو بخواب آنا
بصد منت در بار فیض میدادیم مکرستی
کرفی کشورم را عاقبت ملک خراب آنا

زجودت

در این

در این غزل تقیج ایشان نموده شد

شندم از لبش حرفی دلاغوش عتاب آنا
بجاده که کشتم کامیاب اردو ز وصل آنا
ز مکرش کرچه اندر غریبی کشتم من آنا
نخوبی و دودمان عشق و اسر بر فک آنا
بجای از غیرت خلد برین کردان پستی
هان شد کرچه در خاکستر آتش جنش
چو شکری که چراز دوران کشیدم تلخ آنا
در این غزل تقیج بود او هم را دقتند برم بوتراب آنا
میردی ای فارین میدان سفتی آنا
از بی قتل کدام آرا ده افتادی در کر
دانه پاشیمهای ایمانیت بی مری آنا
از زبان خلق مریم امین از تبت آنا
کرده دندان تیر همچون شانه زلفش
عالم عشق است و هر جامی روی او حاکم
مازاندهرین تقیج این غزل از اب بحر طبع صیدی شسته و
ورنه از تقیجی بر آید در باین باکی کجا
سر را کر جلوه کند بقر تو از خامها
ای گرفتار نگاهت هر دم شهر بنده چشم سیاهت هر اخطاها

صیدی نموده شد

بین

من و هجران تو و کج غم و خون خورون
بود مجلس انبیا رحی آشامیها
هم برق نکت جانب ما جانیها
یا وجود همه تیره سیر انبیا
سر مدحیم امیدم شده در هجران
بوده سوخته کلنی ناک انبیا
کلی اما بی از خار دل از انار
خواه بجاره کشد این همه بد نامیها
جز میخیزان صید تو کردن جانا
بچه ضررها که ندارم زبیدیها
شکری این کرده آنت که صلیک
مکنم خالی بسرا غم بی نامیها

دربار غزل باز
بمددکاری انبای زمان نکیر و کن
رویکند حق که فتد کار با این چاهی
نمادیم بعلد و فتر میرانی
تا مراکت سفیدی ز سیاهی معلی
ای پدر مرده تو بر مال پدر تکیه
تا بود در تقسیم عرق پستانی
بجز ترا صد و نجابت نبود میرانی
میکنی تلخ لب غشرت خود را زهار
میخ دندان طمع را بکن از قلع
همچو شکری اگر ت ابلغ همت را
منم از دولت عالی نظری چون صید

مقطع غزل نامی
کندم از خانه همت در میرانی
باین خوبی غزل گفتن علی از کس نماید
کوشا لکی ضرر است تا ترک ادب نکند
و با از اندازد بیرون نهد

ندید است

نکیر و کن
نمادیم
ای پدر مرده
تا بود در تقسیم
بجز ترا صد و نجابت
میکنی تلخ لب
میخ دندان
همچو شکری
منم از دولت

آتش را
ندید است آنکه ابرایت را غمزد است
کجاست مستانه کفایت در کجا خردی سران
بیا این آنکه با سودا هم نکیش از دست
مردن او دره آمد شد از این فقره جیت
فصلت خانه زلد و قابلیت نام این
هران معنی که رو پوشید کرد و پند است
بر دانشوران و زنی ندارد علم افلاک
بطور لوطیان اصفهان آنکو منور باشد
ز پندار و مشعل گفتگو بر مدعا نادر
عصای موسوی موجود و حرکان و جید
محل کی میدهد این خاک سایل کر خردا
در ازادی نه طوط بود شکری غیرت
جواب ترکیات را ترکی مدد و قلم نادر
غزل را خوش بگفتی در اخ خطا کردی

باین شوی غزل گفتن علی از کس نماید
مگر بار و صبا از جانب آبران جواش را
در فضا است و منش از کشتن ناسید انبیا
علی هر طرح من در عالم امکان نمیداند
بانی کوشش است و کوشش بی نهایت
در فضا است و مقصد میکند کار کید انبیا
جو خال کعب لب شد کاسی خوش نشینیها

این مقطع نیز
باین شوی غزل گفتن علی از کس نماید
مگر بار و صبا از جانب آبران جواش را
در فضا است و منش از کشتن ناسید انبیا
علی هر طرح من در عالم امکان نمیداند
بانی کوشش است و کوشش بی نهایت
در فضا است و مقصد میکند کار کید انبیا
جو خال کعب لب شد کاسی خوش نشینیها

ندید است

نکند است

باین شوی غزل گفتن علی از کس نماید
مگر بار و صبا از جانب آبران جواش را
در فضا است و منش از کشتن ناسید انبیا
علی هر طرح من در عالم امکان نمیداند
بانی کوشش است و کوشش بی نهایت
در فضا است و مقصد میکند کار کید انبیا
جو خال کعب لب شد کاسی خوش نشینیها

ندیم قدر یک کل سر زمین بی لاله در
مکار گشت کانت قطره خونی جگر اینجا
چو طوطی در پیش چشم جامه مخضر عفت
نیامد با و برین هر که ترا می کشد
قلم برداشتی تا بر نگاری نامه قتل
اثر از راه دل در دم و ساید این نوید
ز بیم شورش جان سوری هامون رو
عزالله خیر چشم رغبت شد سفید
تبع لاله رخساری شد اینکوشه
چو عذر عتاب لاله ها باغ رضوان
ندیدم در شام غم هزاران صبح عید
ز موارید کویشت دهر ایم صبحی
بغم سیر با شکوی بر نیامد از رخت
خوش آمد سایه بخار تو اورا و المیای
عجب کلدن شراز کاش نا صریح دیدم
نظر کردم بناتقن خادگی در دل خلیج
کناه از آب بر کسیر مشهور است فی لاد
ز شیرین گفتگوها ظاهرا کیفش رسید

چو بکار می و بکنی بدین شیرین ادلی صد خطا بوشند میباید
بدین باز که در خوی کل چو کل یان ببرهن در خوشی ادائی دادی

در غیر است و عقل کل بود محمود اینجا
غیبا شد مخصوص بر یک شخص جود اینجا
غیبا بد کسی را لاف یکانی و تنهایی
سر حرف انا لفق را غیبا بد کسود اینجا
در عشق است و لایق نیست بر عاشق
که اتش او در برابر و کل سر در سجود اینجا
فروغ حسن یا را این بوستان را جلوه بخشید
چون کس پیش خود بر غنیدارد و جود اینجا
حجاب آسا بدریا کله بر بادی نکر نبود
که بر موج است باید چشم دانش را کشود اینجا
بد پضا اگر داری مکن نازش که میاید
زبردستی که بچند پنجه ناز تو دود اینجا
هوا چون شد غبار الو مردم چشم بیند
هر آنکس خود نمایی کرد افتاد از نمود اینجا
چون کوی که هوای سر بلندی باشد
غبار آسا بجز و خاکسار میافزود اینجا
علی ضایع شد آن سحر آفرینمات در قطع
عودی که چه استعداد از بود و نبود اینجا

در ناسفته سفتی لیک در آخر غلط گفتی
ندامم اختیار حرف در دست کردی

این چو خاطر نام و غلبت این

نور تر شد از شد از نامیده باله این ما
شد عین دو بالا ز خیال وطن ما
فصل کل و کلینی از باب تشاط است
نقد چیزی نماند بر کل برهن ما
از عین کل ملال و سستل ساید
هر خطه بگردن قفا و دوت و دوت ما
فیض از درود یزد چکد خلد عرق
با همی توصیف بویسان از دهن ما
شد خون حکم شد بر از بوی ریح
هر کوبه این باغ فصای حنن ما
ارفع جهان نام خدا بر شین بنست
از مقدم عاز در در غنای فکن ما
بهرم کوی در کل ادبش سامی شود
ای رب بری جهر شاهی شون سنا

این سخن از رشتن شکری سر حش نه و بشین بفرانت
کامد جو علی طوطی شکر شکر ما
دا که رتبه نجر بر یافت

شع و رخساری که چون فانوس در این
دلربایی کوزد لاجور باید تیغ را
صاحب انجاری که میزهد بر و سبزی
را که ایمانی کند از دل بد لبت تیغ را
دلنازی و لبرای دلدار نرنگ زد لبری
غمزه ای که نکل بر کین ز داید ریغ را
داردم با اه دلسوزی دل غم پروری
چشم خونباری که رخش مایه بخشش را

شعر موم میران سنگریانی پیش توان گشت در این سنگلاخ که فرستاد و بند
است این دست و پا بیچاره در گذار خنجر و تیغ را جمع در بصورت
خج و دوج

انکه با خود برده آرام
ما و بکه از غم تلخ کردی کام
تا شدیم از تو جدا جای شتر
زهر میرزد فلک در جام ما
بکه شرح شوق ما سوزان بود
برق سوزد که برد به جام ما

نویسنده این کتاب
میرزا حسن خان
میرزا حسن خان
میرزا حسن خان

چون نایم شوق دیدار ^{رویت} کسی وفا خواهد نمود ایام ما
 بهیچ سید و ایماز ^{میکند} سید عا نگذشت صبح و شام ما
خاندان نامری خواهتم از لطف قوای آرام جان **در بدایه**
برای خاندان محو از خاطر بسازی تمام ما **این اشعار**
 برده اند **بچشم** آرام ما **سسته** است از لوح همتی نام ما
 شرح شوق گر گیتیم از سوز دل **شعله** و هر کرد زبان در کلام ما
 چون همدیگر فاصدی باین جزا **نیت** کس را تا یک بی نام ما
 میروید دیدنش در وقت **حیف** از این اوقات و این ایام ما
 بکینه بودی خواهم ای آرام خیال **محو** از خاطر بسازی تمام ما
 میشود نامت از خاطر محو کرد **محو** گردد از ضمیر تمام ما
 شاهد حال بود حالت که **لحظه** بی یاد تو آرام ما
 بهیچ شکری دایم از میقات **در** نهایت بسته شد احرام ما
 خواهم از حق تا بدو **از** کرم
 جامه و صندل تو **بر** اندام ما
 رشک تو تو که زبون کرده **قمری** زلف بر زور بالا نگون کرده سوز
 ان سو و ناز بین که **باین** شمه خورام **باین** بوستان جنون کرده سوز
 تشبه کردن قد و وزن او **و** از نخل طور **دسته** فروغ کرد پسر
 نازم قد و استا که **با** اندام و تازگی **در** دل هر کاسه خون کرده سوز
 تا قد و **شجر** ام تو در جلوه آمده است
 شکری ز باغ مدح برون کرده سوز

افروخت چنان شمع کار است **شب** نرا
 زان دست که مریوش **بود** دید **نصا**
 حسن تو اگر سازد زین **دست** گریان **چاک**
 از صیقل ابروی آدم **جلال** دل را **د لرا**
 جعفر دل و نقد جان **در** و کهر ایمان **بر**
 لعل و در غلطان **جیت** یا قوت **تجیه**
این غزل را در حکایت جزدین مستا خود را **بر** لاف مزین شکری که **غزلان** **محصنه** **نامی** **آورد**
در هنگامی گفته **تصدیق** مع جزدین **پیش** یا زبان **و** عزیز **بنا** **بعد** **از** **این** **که** **بعد** **از** **ان** **هر** **چیز** **خواهد** **شد** **نشد**
پیش **از** **اشاره** **بر** **اوست**
 طره اش از طره **طا** دس **گیرد** باج را **کاکلس** از **فرق** **هد** **بیر** **باید** **بشاج**
 لعل نوشینش **چنگام** **تکلم** **از** **هر** **مست** **و** **سید** **خو** **کنده** **مقلد** **و** **مخال**
 خال **شکری** است نامش **هر** **زین** **دینیت** **چلت**
 در رخش **هر** **جانشین** **میشود** **نفس** **میکند** **در** **دا** **اول** **پس** **نشین** **لیا** **وج**
 سینه اش **هر** **که** **شود** **طالع** **رجال** **پیر** **رو** **ز** **روشن** **میکند** **شبهای** **تا** **د** **باج**
 زلف **در** **نخیر** **هانی** **چشم** **در** **طوق** **آنگه** **کرد** **نش** **در** **معرض** **نقید** **دارد** **عاج** **لا**
 ناهما **کردی** **ز** **کوی** **یا** **فرخ** **و** **ساختن** **وای** **بر** **عقل** **که** **بر** **نبود** **دادی** **تاج** **لا**
مطلع این غزل بند **شکری** **از** **تکلیف** **های** **مردم** **دنیا** **بیا** **نیلا** **پور** **است**
یک **همان** **ایمان** **بیا** **و** **سیر** **کن** **تا** **راج** **هوا**
 بر آدرش **استغنا** **ببین** **چشم** **بیا** **که** **اول** **باید** **نشماری** **در** **انجا** **تخت** **شا**
 جو **عقبا** **بر** **سوق** **و** **قناعت** **جای** **کری** **قاسم** **میکنی** **در** **زیر** **پامه** **تا** **ما** **هوا**
 دوست **آورده** **نیغ** **صبر** **ما** **ملک** **عفت** **لباس** **شاهی** **خود** **کرده** **ایم** **او** **ز** **نک** **شا**
 سرخ **و** **ز** **هر** **عالم** **لا** **تو** **دلبستی** **دیدم** **تعالی** **شد** **سرخ** **و** **حب** **با** **سیاهی** **کاهی**

خط افتادگی چون بر چین فطر ترند
بندیدند از آن برفرق خود زین کلا
لبا ز کتاد و بشن پیش از باب ادب
ز جولان دادن از لغزش زبان عذر خوا
دول مر بنا بر ایند ماصح بکه نزد اید
تواند گززد و در حال مهر و بان سیاهی
ز چشم و لبر و در عین استغنا آشای
بود جمع صدین ابی صنع الهی
حدیث سرگشت شام و عصر با میا
بخشیدم بر با خویش و امان و کربانم
که پرسند از جفایت زین دور بطلب کاه
این غزل را در مقام جرات شگری نگردی در جوانی راست افلاک **تلی خان روز بهار**
کله گذاری بهرگاه عصائی بهر این ایام آه صبحگاهی را زشته شد
دریا نشود آب نه امیده با
کو تنگی مشرب که شود سر کله با
ان باده که در باده صحرای کاسه منصور
تر جریعه بود در قدح حوصله ما
ان شعور یلندیم که اسباب دو عالم
شایسته ان نیت که کرد سله ما
نکین چون نیت بخدی که بچیند
از دور فلک حلقه از سله ما
تا بخنی اخلاق تریار کشیدیم
او از نادر و جوس و فافله ما
چرخ نیم از وسعت خود لاف زد آنکه
انراخت نظر بر ورق باطله ما
این غزل در قلعه گفت این غزل را از جمله فخریه شگری چون دل از دور
بسیار بخت فخریه یافتند در بیت که تنگی نکند حوصله ما **غنم احباب تنگی بهار**
بفر دیک که کویم های درد دوری خود را
کنا کویم حدیث محنت مبهجی خود را
دل چون شیشه ام غمیری فاشد از غم
خزیداری که بنیام صدای غمیری خود را
لعاب کاسه چشم از سر نهان زهر کون داد
که ما شهرت دم در چین غم فقور خود را
دل و روانه محض است چندان که میثاید
که خوانند کفر در وی خطبه در وی خود را
بنازم عفت روز فراغت را که نماید
من با صد هزار الحاح جز مستور خود را

چنان ترجیح بودای شام هجران گزیده
نقزق ما شکستی کاسه دیجوری خود را
بنا سودم دی از در ز سر یا ساقی کوثر
بگو تا از که جوم جاده محسوس خود را
علاج در دوشگری منحصره بالفتات است
زاده طبع و طبع است
بهرضت میرساند سرور را بخیر و خوش
بلیل از کل بکنم چون بپندم را
بست پرستی که کند کر برهن بپندم را
دوچین نهان شدم چون بوی کدور بر کله
میلاریدن هر که دارد در سخن بپندم را
بهر روی تمام کرد چمن بپندم را
در سخن چون شمع محفل از غای طر
میشوم بر روانه کرد را بخیر بپندم را
بی سخن خواهم که در بیک برهن بپندم را
انکه در وصف کهریز از دهن بپندم را
میگذازد بر کله بوی شام اهل ذوق
انکه میباید ز خویش در سخن بپندم را
حاجب کوی توام ای صر نقاب روی تو
کسی بپند ترا تا در کفن بپندم را
شدنم مستغرق ز نور توای کان حیا
نیتم راضی ز غرت چشم من بپندم را
عاشق طور تو و معشوق اهل عالم
هر کس در عالمی اهل وطن بپندم را
از عین در آرزویم سر برافرازد سهد
بپندم را
هم از سر مایه خفت بکاش کل و قوس
نخچه از غم نشکند گود و چین بپندم را
غیرت معشوق میباشد ز عاشق پیشتر
لاله میگردد شهید اریا سخن بپندم را
بر سر عانت و جد دارند با هم دلبر
بپندم را
میکند نقش بپستون را با با نفس
قدر من داند اگر آن نیکون بپندم را

بهر روی تمام کرد چمن بپندم را
در سخن چون شمع محفل از غای طر
میشوم بر روانه کرد را بخیر بپندم را
بی سخن خواهم که در بیک برهن بپندم را
انکه در وصف کهریز از دهن بپندم را
میگذازد بر کله بوی شام اهل ذوق
انکه میباید ز خویش در سخن بپندم را
حاجب کوی توام ای صر نقاب روی تو
کسی بپند ترا تا در کفن بپندم را
شدنم مستغرق ز نور توای کان حیا
نیتم راضی ز غرت چشم من بپندم را
عاشق طور تو و معشوق اهل عالم
هر کس در عالمی اهل وطن بپندم را
از عین در آرزویم سر برافرازد سهد
بپندم را
هم از سر مایه خفت بکاش کل و قوس
نخچه از غم نشکند گود و چین بپندم را
غیرت معشوق میباشد ز عاشق پیشتر
لاله میگردد شهید اریا سخن بپندم را
بر سر عانت و جد دارند با هم دلبر
بپندم را
میکند نقش بپستون را با با نفس
قدر من داند اگر آن نیکون بپندم را

از غزل در تبیه چینیان بن تهر یافت

زلف و کاکل رخسار فرقه را لای لب
برقع با قیس یا کوری شکر یا لب
لعل و یاقوت این خرقه چون قیمت
زلف را بردار تا کویم زخوبیهای لب
شاه را بالا چشم او توان گفت و ترا
نیت حد کس که گوید خال بر لای لب
میر و طراز پیش حق با ترا ایم هر بخت لید
کوشش بپاست با آن نوش لب و لای لب
انجمن رغبت بچوشت آمد که کرافت بد
میکنم جذب از مکیدن تا بماند تا بماند
کشته تیغ تعافل را زمان رجعت است
کز سخی لب بر زشد جام شکر پیای لب
خاک و صلح از چشم ظاهر میشود لب
اعتمادی نیست فی این شایم لب
حسن یوسف مصر را در شهر شایم لب
زین فرنگی هست در چینیان بن غوغا لب

این غزل را از شکری از بیکوچه میخوانی بسیار
هست پایرجا برایت پیش ما سودای لب
سند هم که از لب

بیک از ندی خویشت شده بدل مطلب
رو باز و اوه و ابس ز درد مطلب
میکنی دود و حاجت اگر کوش کنی
هست تا عرض نمودن بتو مشکو مطلب
در داند فیض یسائی که در و امی سازی
بیشتر ناکند خدا با بد دل مطلب
لب تو بوسه نواز و سحریت مهر طراز
میشود حاصل مطلب ز تو حاصل مطلب
ناقد عرض نیاز و جرس غرض بسیار
کر بشکر کن در جای محمد مطلب
راه هر چند بود دور و خطره و هایل
رود تر میفکند بار بمنزل مطلب
سرش دیده نداری بغم غنق نبی
بس ازین زیستی پیموده حاصل مطلب

اگر هست ترا هست عالی شکری
مکن اظهار بجز واحد عاقل مطلب

بده ساقی کلزار امشب
رسانم نشأ بر شاخ امشب
دگر قوت جام حقیقت
ر بایم پرده بیت از امشب
ز هجران سوختی جانم نکا را
بیا انصاف را بدش از امشب
بیکلزار رخت کلهای کلزار
شده خار سیر دریا از امشب
ز نیم صد طعنه بر اغوش هاله
در اغوشم کرا بدت از امشب
چه باشد که بگردد چرخ گردو
بکام این دل بماند امشب
ز هجران تو شکر کوی زار و کربا
نکستنه روی بر دیوار امشب

این غزل در
نشسته روی بر دیوار امشب

ای همه خسران برد تو خاک و روپ
خاک قدوم تو بر ظل هما غنچه کوب
خلق جهان هالاند بر رخ مطلقان
هاله روی تو اند ماه جبینان خوب
مهر ملا دلم پیو طلوع او کند
خند بفرش زند ظلمت بعد از غروب
فرج الله کافر جنتی بالوصال
از هبت عقی مخزن کشفته می الکون
صندل در دسرسش نیست بجز خوب داد
آنکه در و حرب تلخ می کند کار چوب
شکری مجبور را یاد تو آرام داد
الابد کر الحبيب لتطمئن القلوب
مهر صفت این غزل تافت لکورد بملک
تا که در و پرورد قافیه سنجان خوب

این غزل را از شکری از بیکوچه میخوانی بسیار
هست پایرجا برایت پیش ما سودای لب
سند هم که از لب

این غزل را در این جمع لایق خوانده شد

تا ز غماش بخان و مان ندهند ده بسوی خویش مهرشان ندهند
تا نهی یکفلم جلالت را ندهند از سر بند و فانشان ندهند
نقد قاتل آفت خویش عیار نیاید راه بیان از مخلصان ندهند
دیده ز دیدار غیرشان چو آیند بر سر و جبین خود مکان ندهند
در طلب عینک عدیم مناشی زانکه نشان کمرشان ندهند
دارند پنهان ز بیم بوسه دهان تانوی فی طمع نشان ندهند
کی شوی آگه ز نکته های حاشی ناد و جهان طبع نگه دان ندهند
شهر پر از دلبران و پیش تو یکد ل شکی اگر بشوند امان ندهند
این غزل را در این جمع لایق خوانده شد
چشم زخم آن فراغت این بیابان گشتن آخر جمیع دنیا زخم یکسختن است
چونکه هر شب زاید از روزهای و هر پس چراغ کین شوم چون شام حجاب است
زخم هجران کجاست بد ز خیمت یکدیگر هر چه صد ساله اش یکدم بهم پیوستن است
این غزل در این جمع لایق خوانده شد
صدیک مرد تو سالم از سفر برگشتن است حاج محل انشاید

سر عشاق ز بس ریخته گل گردیده است سر کوفش هکی کوه و گل گردیده است
بر دم بیکه غمش ریخته تل گردیده است سینام دامنه کوه و گل گردیده است
تا هاده است قدم بر در دران تو برهن منکر غری و هبل گردیده است
حسن پیاخته یار من ای مشاطه امیه ناسخ آن هفت هلا گردیده است

مگر از اهل تو دیگر نتواند برگشت این مکس غرقه در پای عمل گردیده است
گردش چشم تو ز غایت خواب نیری در بر سبزه ستاره نشو گردیده است
دیگر ترا اثر نیار اعظم بخشد هر این سینه جات در بر خجل گردیده است
در خیمه طوح حقاری در شکر با عشق که دو عالم هکی صرف شکر گردیده است
این غزل را در این جمع لایق خوانده شد
اقاب افق را ج محل گردیده است

گاه نکل تو به عشق پشته نیست اما کدام دل که از تو برین پشته نیست
هر کس گوی ام سختی بی عتاب جیب کین ریزه نبات تو بی خورده پشته نیست
در جنگجوی تو دلیری بر سر صند پشته در تن خویش تو پستی بلندی بر پشته نیست
کاری مکن کنایه کش عاشقان شوی کین دو تابش دولت حنت پشته نیست
گرفتند باد هجران با شکر کشیدند نخل مرا هر این زمنا رو پشته نیست
سیرت اجنبی ام ایندم غیبی است کین اقباب بر لب بام همیشه نیست
شکری صفت بعشق بتان سر چرخا سر سبزی ام ز آب و گل و تخم و دانه نیست
این غزل را در این جمع لایق خوانده شد
لکیم روا تعافل بحین رواولی
این طور بطور مردم انصاف پشته نیست

ز هجرت سر شکم ز طوفان گذشت غم از غم ببر کفان گذشت
فدا هم هر که بیای تو سر سر رفعت ما ز کیوان گذشت
فدا هم که این مطلع از نظم کیت کن و اب چشم ز همان گذشت
ترا هر که دید از سر جان گذشت ترا هر که دید از سر جان گذشت
کداود در ره عشق از جان گذشت کداود در ره عشق از جان گذشت

اگر نقش شیری افتد بدست بیا سگوانکه ز مردان گذشت
 ندانم چه دید از گویان هند **دوازدهم غزل**
 که شکری ز خزان ایران گذشت **غزل دوازدهم**

ای که تو ز غمت شده بر خزان ملاحت وی که تو بود نعت المان ملاحت
 ناخلفت آدم شده چون اصل تو و کین کسری نامده از کون ملاحت
 نذاب و هوا خواهد و فی تربیت نفس و ام تو سزا است گلستان ملاحت
 افزود ز طرب ز کعب قدر نرا کیت کردید بلند از سخت شان ملاحت
 در کیتی غیب ز قوت تو خ نرا کیت موج سحر ز لعل تو طوفان ملاحت
 ای طور تو در سیاحه و سیر اوج نکوی وی از تو مذهب شده دیوان ملاحت
 در مدح تو ای پادشاه کسور خوبی که ز بهر تو راسته ایوان ملاحت
 وقتی که کیت قلم شکری بدد خواهد که کند جلوه بمیلان ملاحت
 خزان همه چون کوی سراسیمه گریزند
 از بیم دم صدمه جوکان ملاحت

کنه هجران دام صیادم بین احوال حبیب
 در شفقگاه هجران بیکه کردم مشغوم
 عرش یاد کام اول میگذازد در قفا
 رفته رفته از بس غصه ترور
 آیکه گاهیدم خیدم سوده کنتم خشم
 سر و قدم کلر خم غنچه دهانم کلر خشم
 کرد ده ملت هم غم دلمایک نهان
 تکفین

بگو

بیکه تن دادم بزیر تیشه غم میرسند افزین هر دم ز قهر هام بین احوال
 بگو شکریام گزیده ام غرق کند ز خست اگر **غزل دوازدهم**
 لطف حق نرسد بفریادم بین احوال

هر که بر داشتی بی تاج و اختر بر بخاست هر که انداختی نادر ز خمر بر بخاست
 هر که مهر هوش تو شد بگر ز خویش اگر هر که بهار تو شد دیگر ز بستر بخاست
 تا گلستان جهان از لاله و گل زرب یا از تو غنا ترکلی زین مانع دیگر بخاست
 تا قدام دو مراز و کین نشد کور سوز شعله هجران نشد تا جرح اخضر بخاست
 ماه رخساری ندیدم کز صفای عیار کلفت دیرینه ام از سینه بکیر بخاست
 این سرفرازی مرا بس کرده اما درک با وجود سوختن دودم ز جگر بخاست
 مدعا نابت نکرد دتا نباشد عار دین حق نابت نشد تا نفع حیدر بخاست

این شعر نیز در دفتر عشقبازان پیدا لان از هر زمین مستند
بعضی گفته اند
 هیچ جا از شکری تیر ز بهر تر بخاست

عاز فلان دنیا بغیر از ترک زبور برندا تا سرش جیب قناعت دید افسر برندا
 زیر بار منت کوه و دین هر کس که شد سر ز خجالت تا بر قعر خشر دیگر بر ندا
 سود مند اند که آبی از در و کوچه بخورم هر چه وردستی که زندان ز نور ز بر ندا
 فلان تر گفتیم اهی که از دل سر کشید نرفلاک را چون عیار از پیش بر بیکر بر ندا
 کس نشد این ز کرم و مردم و ز خشر اگر زاده از دیده و لایب و احقر بر ندا
 ای کس غفلت غفلت غفلت غفلت باد های فرمیت از کف داد و فکر بر ندا
 از سر دم زین های عافیت بر بر ندا
 هاله سان چشم از زبان ماه منظر بر ندا

درون دست و پا زدن
 از این زانسانان
 غافل
 (از این زانسانان غافل)

بدین انگیز که بر نیت تو بدین نیت
 بی نصیب آن لب که اعل تو شکر بر نیت
 معنی صاحب عالی در جهان ظاهر شد
 تا عروس طبع از رخسار معجز بر نیت

این غزل سیده
 سنگدل سگری که از دلدار خود دور افتاد
 فان ز هجرانش ناله این ناله ز سر بر نداشت

روی کلکون تو کلش را صفا خواهد
 نهفت زلف تو عنبر راها خواهد
 کر سکنده بهینه صاف ترا بیند بین
 کر خیالت در زمان این بیند بین
 در کائنات عشق بر دارد قدم گشاید
 این جهان را احزان زویران خواهد
 غل غل هر که را ظلم و تعدی شد
 شاخ او را عاقبت دست و علم
 کی شود طامع چو دیوانه زینت
 سنا استغنائی ما این شیشه را خواهد

در کنار کلاه شکر
 کی شد شگری بدست هر کی این کج حسن
 این طلسم اخرا با قبال شما خواهد شکست

کوش با از بات کوش بر نیت است
 چشم براهت زانتظار است
 دل از طلب هیچ جا قرار نداشت
 بابت داشت بدامنش سرخدا
 دیده ز شوق تمام روز بیدار
 همچو کمان بلند کرده خندان است
 عقل سرافقت هیچ باب بحسنه
 خلقم ازین ره گنا سخت بخت
 زانکه جراردید و خواست روی نگور
 بادل و دیدن مراد را بچندان است
 بی کل رویش مرا چه صبر و چه آرام
 نسبت اینها بغض که نزال است
 پیش لب تاب ز رنگ دم زده مر جات
 در طبعش آرد هاه به نیت نه آن
 توبه چه و زهد چه صلاح چه اینجا
 شهن ببارس کنار و جگر نداشت
 شاهد و ساقی و بنم و باده و مطرب
 کینه ز بر کشا که پای از نکت

مخو و عشرت کن و ز هیچ میندیش
 دامن مشکل که آب تا که بچند
 تا که تو غایب شدی ز دیده شگری
 تا که تو غایب شدی ز دیده شگری

هر غزل در چشم او جو خاک بلند است
 دلم بدست یکی ترک منظر افتاده
 که تا آشفاده با بروکده به افتاده است

خیال از غمناشی طاق ابرویش
 هوای سیر در خلد از سر افتاده است
 به تنگی و غمش بی میتوانم بود
 اگر چه دل بخیالتش مگر افتاده است
 مگر ز صره خالتش کثایتی کرد
 و گرنه نقش خیالم بنشد افتاده است
 سزد اگر بشود هفت جرح بیک
 مرا ز عشق تو شوری که در سرت
 جو هست باده احمر چه کیمیا کن داد
 بی نفی گو کرد احمر افتاده است

هر نشان شده با جگر طبع تو شگری
 ز نیش غلغل در بحر احضر افتاده است

اینکه گفتم که رخت لحن از است
 زلف مشکین تو شیراز دهاست
 هیچ کلام این رنگ جویند
 خجل از روی تو لاله احمر است
 دهن هر کس تواند که کند او را کش
 کر بکرم دهن یار معاست بجاست
 مریخی سیر سر پای حالش کردم
 هر چه شایسته آن صورت زیباست
 غبار و کینت که دارد بدین صفا
 اگر ش خلق بگویند که موی است
 کر خاک خط شعله حشمت کشید
 برق شمشیر غرورش که فلک است
 سر تا دید قدش گفت ز روی افتاد
 عالم از شیفه این قدر غناست
 هر چه از بوسه و تحسینت تمناست
 چشم امید که بر جنت مولاست

دوی زیر برقع نیست شمع ز کبریا نیست
 خال ز برابر و نیست خال بر طاووس است
 درهای حسنت را موی بویان کرده
 بروج تو خط است این یا صبح و قافون
 در محبت جاندار و زو و شبی نالد
 این دل بر افغانم هنوای ناقوس است
 خواستم که عشق بتان محبتی کنم دید
 چون کنم که زدی سزای در رخ چو
 سایه که دهد و شست کشت عشقم اندک
 از ره تکلف نیست غیر است و نامش
 ای دل از عشق بتان لخت خون نمیکرد
 حاصل حیات جهان بر توحیف و آفتون
 در زمانه نیکی که چون ترا نخواهد ماند
 شاهدت درین معنی کعبه و کاوون

هر که آفتی نیکی در عوض بدی بینی
 شکر یا مگر حال این زمانه معکوس است

ایدل بیا که دیدن خواب غنیمت است
 سیر حال و قامت ایشان غنیمت است
 در عشق دلبران ز همه مایه و بساط
 بر ما باند چاک کریبان غنیمت است
 کز زلف آن نگار بدستم غنیمت است
 نسکین دل بخواب بریشان غنیمت است
 ماری جو و وصل و دست میسر غنیمت است
 وصل خیال و شب هجران غنیمت است
 باد و ستان هدم در فصل نو بهار
 بچند سیر باغ و گلستان غنیمت است
 شکری به بحر فکر فرورد و کزین محیط
 هر چند آوری در غلطان غنیمت است

کس بدو خط دل چون سند هم میداشت
 عاشقا ترا بنقد و نقد هم میداشت
 از هجرم شکو خط ملک حسن از دست
 کس درین دم صرفه در جگر هم میداشت
 در جهان آواره خط بنا کوشش قناد
 بچشمند بار حرممان زند هم میداشت

مست حسن ساده و دیان بودم و غافل از
 کین ملاحت را خط سیران هم میداشت
 شام جوان تیره تر از هر سیاهی بوده است
 نخت مادر تیرگی هم نه هم میداشت
 نا اقامدم لجر انش بر ابا و رفتند
 کین خیم کردون چنین بزیاد هم میداشت
 در هوای ارجان دادن کوان جلالی
 رفتن این یک نفس به ناله هم میداشت
 مردمان کویند شکری میشود بد نام عشق
 عاشقی بر وی نام و نند هم میداشت

چند کردم در فراق کایم از سر و دل گذشت
 شد بایان عمر و بایانی ناله در سر گذشت
 غرق در رایی بی پایان هجران
 اگر دستگیری میکنی در باب کابل نگر گذشت

کجا ایام ذراق از حد و پایان در گذشت
 دو دال از نه فلک از سوز هجران در گذشت
 کجا ما را از غم هجران استای یوسف نژاد
 سر گذشت از سر گذشت بهر کنعان در گذشت
 کجا شکر بر اهر دم صدره از یاد
 خون دل از دیده و آستینش ز دامان در گذشت
 اهن از برق تجلی استک از طوفان تو
 صبرش از ایوب و در داز کارد رمان در گذشت
 شکر کز دریای پر موج حوادث جالب
 موجهای غم فرو بردشت و طوفان در گذشت
 از شب هجران نمایان شد دم صبح وصال
 هر چه بد بود از طفیل شاه مردان در گذشت

ستیدار چند مشکل بود هجرانست بما
 چون خیالت هدم دل بود اسان در گذشت

مگر انجمن سر مایه همت نامه از دست
 سفر هادرجایی میتوان کرد از توکل هست
 در دوزخ از دست اندم که دست میدهد
 بدیش از آن حال کار تا بر کبیره داری دست
 نمایان جهان پابند بود او مردانست
 که بر جبهه انجمن کین بند شد و پاره آید

شکست

فردا اولی ز تو بیا و بیا
 بکلی بروم زدن افسانه را

ناله در سر گذشت
 کجا ما را از غم هجران استای یوسف نژاد

بد طولی اگر در حق داری دست است
و گرنه با برون نکرده و شست طول دست
تلاش بر کمال در طاعت فرض است
شریک قطره ها در تابان برجا پیوست
سزای با اسم را که میاب کرده ام
ز صد جای دگر گیرد جو یکجا باشد دهان
بیر لاله زار به بند میردم ترا لیکن
ترا با نازک این ره را نفس دارد بلند و
هر انداز و فی الجمله خود را توانم
که گفتار نشناختم سرازه ستار و یازد
دم خط و وقت تنگ و بوسه می خورد
که فرصت نهی تیر کشت و جهاد
نقلم این پیش دامانش نگویم و از غایت
از آنرو دست در این غزل آید
این غزل از کمال گفتار تو شکری روح صایب شاد کرد
کفون از نشاء او زهره در رقص است دست
حش از خط پا بره پیشه دارد پیشه
که هجوم طاعنان اندیشه دارد پیشه
میرد و چون خاکم معزول ظالم سر پیشه
خلق چینه مک ذن که جای پیشه دارد
دهد و هدیش تا بر جنبشش با باز در
سبب سرخس شفته انفس زین دارد
پیش این کاری نمیدانست جز عاشق کشی
این زمان جز دلبری صد پیشه دارد
هر که حرف زبانه زد دستی به ارض میکشد
یکگل بر مرده در پیشه دارد
تکرار بوج دام او مرده طوق غنچهش
کردش دیو و پری در پیشه دارد
میرود شکری ز ما شیرین تری پیدا کند
دور در بار و در کف پیشه دارد
این غزل از کمال با عصا و عینک و پیشه حم و پیشه سفید
در این غزل صحبت کلهر کان اندیشه دارد در پیشه
می ز شوق عارض در پیشه بوی گل گرفت
صرا ز یاد قدش تا پیشه بوی گل گرفت

غیب

این گل خورد و ندانم از کدامین گلشن
گرفته خیال عارضش اندیشه بوی گل گرفت
ان کل رخسار و زناشینی کل کرده است
لا در کوه و کیا در پیشه بوی گل گرفت
از کشته چهره شیرین بکوه بدست
در کف فرهاد بیدل است بوی گل گرفت
کشته این نوکل خدا یا کر گذار معش
وادی و صحرا و کوه و پیشه بوی گل گرفت
در این غزل ساغر می سیدل مشب میدهد بوی گل گرفت
ماده از پیش مگر در پیشه بوی گل گرفت
نقلم از یاد او اندیشه بوی گل گرفت
زالتقاش عکس هم در پیشه بوی گل گرفت
در دم بحر بر روی کلونش قلم
در کف یا قوت لب تا پیشه بوی گل گرفت
تا نیم صبح دم زان خال زلف چه زد
دشت مشن و بحر غنچه بوی گل گرفت
انجم نغمه او عطسه ز فصل چهار
زان سواد کوه و دشت و پیشه بوی گل گرفت
باده از عکس جال و نشاء او لبش
شبه ازهرم و نگاه از پیشه بوی گل گرفت
شهرت این تازه کل از بس بلند آوازه
کوهکن دار و صدای پیشه بوی گل گرفت
بوستان طبع سید را تتبع کرده
زین سبب سکوی ترا اندیشه بوی گل گرفت
نقلم عشق دلای با صفا اینجا است
وفا اگر ظلمی معدون وفا اینجا است
عقاب و سرکش تنری و غضب اینجا است
نگاه صحر و ازین گونه شیوه ها اینجا است
ز مال و فتنه تو دارم طبع نه خفت اینجا است
بیا بیا که دعا های پیر و اینجا است
اگر چه هست رسا زلف غنچه نیکار
بیاد دوست و دستانه رسا اینجا است

سید غنچه

چو هست در حق از کف نده غنائ صلاح
 بکوش تا بخت نکند زمان صلاح
 معرزد و جهالت آنکه هجوما
 ز خوان دهر باز دستخوار صلاح
 بجز صلاح دیگر در بقرب ایزد نیست
 که شد میج بگردون بنزد بان صلاح
 مقام امن نیابد اگر بگریز دو
 کی که جان گرفته در استان صلاح
 مراد بودم از درس و بحث حکمت فقه
 ز نحو و صرف و معانی بحر سیاح صلاح
 جهان ز عهد و فمد جگر توان برون آمد
 که هر چه کوی از ان رفت شان صلاح
 ترا خزند و عار د نمیشود شکری
 بنور هست اگر میکشتی کمان صلاح

محم
محم
محم
محم

این شعر از دیوان منسوب به شاعران است

انسانه که تفریح پیدا فانه نیا نید
 در هیچ عشاق ملی تان نیا نید
 که رنگش آیند بانگس دو مقصود
 کز آه سحر حلقه در واده نیا نید
 هرگز نماند بمن انشوخ حبمالی
 تا خون دل مرا برخش غاوه نیا نید
 خود که که چه از چکاند پای که پیشد
 گری تو لب شوق بخمیا نیه نیا نید
 محبت باطل با هو سر زلف
 کا و داق دو روی پاره بشما نید

اسباب پریشانی شکری شب هجران
 با خود و شمار و حد و اندیشه نیا نید

ز لب مرجان ترا لاله ندارد
 آب در دهنی ترا زاله ندارد
 در چاشنی لعل تو یکجور نماد
 الحق همه خطه بشکاله ندارد
 نبود بصفا ی بدن او نه کردون
 آغوش مراد در هوسش هاله ندارد
 پیایم از ان ناله که در غریب
 دلشکم از ان آه که در سباله ندارد

شکری طبع بوسه ز بجای که تودانی
 با مرده صفت لب به میانه ندارد

حسرت آنکه از تو دور افتد
 ساغوش رای سدر و افتد
 ساغوش چوک شود کای عالی نظام
 که خود او از نظام دور افتد
 بخوشی از تو من جدا نشدم
 دهر پر خیل که کور و افتد
 اجلش که امان دهد که دگر
 بحضور تو اش مورا افتد

شکری از تو در جدا نشد
 که همه از حیات دور افتد

دیناچه حسن تو فاشد چه باشد
سرد لوح جلال تو حیا شد چه باشد
از به قبول نظر کینه حنی
دل باز بی سعی صفا شد چه باشد
در کج لشکر جلال چه باشد
چون خضر مراد راه غما شد چه باشد
جان فلان اینده روشن چه باشد
دل طالب افقاه لقا شد چه باشد
صد عتده بدل بود ز ناسازی
با ناخن عشقت هر چه شد چه باشد
دو دوی جهان از سبب عشق تو شکر می

چون ماه نو انگشت غما شد چه باشد

طبيب وصل تو برخاستگان چه باشد
بکی دوی مرا نیوزد رکابه نوید
شان تیر قلم را که از سریع تریدی
تمام مطلب عالم بیک شاره تو
غما شد تاب نهی که از غم دل زارم
بوییت ای گل بخار یک اشاره تو
یکی هزار شود شور غنایب اگر کس
فراوان ز غم بر پیر هزاره نوید
چگونه نامه بر جان که همی موم کدازد
کس از حکایت هجرت بسند خانه تو
عبادت تو بولایت خویش بختی طبع
بجای بخت استوار تو
بوصلیم فراق و همی بصلیم غزل
علاج آن چه کند کس باین چه چاه تو

فراقه شکر می نشد تمام بوسه
کذاشت باقی او که در بشاره نوید

ما چون بی مهر شد دل و فاهمی بود
چون و قال دل پرید از روحیام بی
کر بود زنگ از رخ سالک درین ده دور
کانه برین کرداب زین ناخدا همی بود
استخوانم در کفش قوت های شهرت
کفر کف و دلا کند از سر و هام می بود
منع این بدایم که می دایم حقین
کر برای ن پری چشم شایم می بود

حاصل بوی سینه از هر نه کردی ماند
دندن کرد سفید از آبیام می بود
چون کنایید بال استغناهای قتم
از سر هر مطلب هر مد علم می بود
کر قناعت بشه و ترک طبع را خوکنم
بجو شکر می رنگ زرد میاز ماه می بود

مر کاهه آن ز کار بر میخیزد
صد فتنه ز روزگار بر میخیزد
دود او دل سرور یکند سز ناک
آتش ز دل جبار بر میخیزد
هرگاه که کشکان خود را طلبید
صد مرده زهر مرار بر میخیزد
از هر دو دل سدر کی برون آمد
دود از دل دافع دار بر میخیزد
بوی داب و زمزمین و زمزمین جوانند
حاصل بیک هزار بر میخیزد
کاری میکن که تا محال نکستی
چون پرده ز روی کار بر میخیزد
بر خاک زنی ز سرشودان اکبر
کر بعدن اعتبار بر میخیزد
هر جا روی شکفته می بینم
از خاطر من عباد بر میخیزد

دایم سبب شهرت ایشان شکر بیت

هر جا که سخن عذار بر میخیزد

بخت را که جان آفریدند
را از بهر قربان آفریدند
زلفت کافرستان خلق کردند
ز روی نور ایمان آفریدند
به طافه سرشار دادند
چون سبب ز نخدان آفریدند
دولت چون بهم پیوند دادند
محبت را نگهبان آفریدند
ازان دوری که از عین لطافت
جال خو برویان آفریدند
قد ای عقل صبر و ز سر عقلم دیویدند
مرامد هوش ایشان آفریدند

طاس

باط آفرینش مهر کردند جوان خوش شید تا بان آفریدند

بیکلزار چال بار شکری

نزد از عند لیسان آفریدند

کرجای از شراب لبش میزند غلام رها بهشت فراموش میکند

بهوش دارویی که چشمش توداده اند عکس تراد راینه بهوش میکند

بی باکی خط تودان آتشین غذا خون در دل در سوز سینه و کوی

ریند بخاک خون هزاران اسیر از یک اشاده که با بروش میکند

میایدش که دست نشود زجان هر کس نظر بجز جادوش میکند

شوخی که شانه محرم زلفش میخورد

شکری چگونه دست بکیش میزند

خوش است ترک سر اما نمیتوانم کرد خوش است این هنرها نمیتوانم کرد

ز جور یاد توانم لب از شکایت بیت علاج چشم ترا اما نمیتوانم کرد

دلش بجز توانم چو سندان خار کنم ز سندان نرم ترا اما نمیتوانم کرد

مراسم آردوی بوسه ز کج لبش بکفکش جگر اما نمیتوانم کرد

بوصف زلف تو چون شانه صد بار از سوزی بد اما نمیتوانم کرد

چو برق و باد ندارم قرار در یکجا ز کوی اوسفر اما نمیتوانم کرد

سخن بگوهر تبیین بدل کنم شکری

بدل بیم و ذرا اما نمیتوانم کرد

هر کرا از اهل عالم چون تود لداش شد طالعی سعدی ندارد چشمش بیدار شد

چون نقاب از رخ کشایی سالدله کردی از سندان باشد تاب دیدارش شد

وفا را

کریه تمام آره بکارند از عشقت نکرد هر کسی عشق تو ویردیم از او شنید شد

کی تواند کویچه از راه عشقت بانی از فولاد همچون بای بر کارش نیاید شد

از عجایب بای عالم هر که هر چیزی بیند که تراد روی بیند چشمش بیدار شد

این دل ویرانه سیلاب غم افکند من کی شود آباد اگر آن یار معمارش نیاید شد

چون رود شکری بخشد و سیاه و دیده اش

فک بر سر کوی که رحمت یارش باشد

ترکان نسوان خیر قریان ترکان مستان نوش از سوس و خولان

زابروی تو یابند تان در سنا تان حوران سبق ناز از چشمان تو یابند

ان یوسف مصر که در صدد یوسف کردند و بجز کوشه زندان تو یابند

تعلیم مکتب براد دل عاشق این نه فک از گردش چشمان تو یابند

مردم چو کاهها هر حله نشسته اند تا آنکه سر خوشش بقران تو یابند

میداشد که هر مصر بگردند زین جنس نفیسی که بدکان تو یابند

خضر و سکندر کف در یوزه کشا تا آب بقا از لب خندان تو یابند

هر جا که بود ماهی ایند روی پیشک هر را و اله و حیران تو یابند

شکری که انشای سخن بحر و معادن

سرمایه زکال کهر اشان تو یابند

تو ماهی چه شد به یارده می آید بدید اه دامن گیر شد بلخط کریانش کشید

تازه سازم داغ دل یا ذوق ازادی کنم کشتی ام در مجمع البحرین بر ساحل رسید

از ره هفتبختی چون حسن را آمد زوال کل کریان جاک کرد و غنچه پیراهن دید

دوش محمود بخوابد مد برای تسلیم در دل بایکد که گفتیم ما جورا دمید

کریه تمام

دوش

عشق و عقلم را بهم جنک و حضومت بود
 در حق اسم بسکه صفت غمکن یافته است
 ظاهر ادیکر نبودند غلام و خوشگل
 بر العجایب میوه حاصل شد از غل
 بیکه باصناف ساری چون تریج از دست
 وقت شفا لو گذشت اسب بر سفتین

شکر یا کو میل داری با داناان با دام خیم
 و در عتاب و بیستان را بهم توان چشید

قدش

دید

دل چنان نلخن بهم منیر که میباید

آهرا از دل کنون می خنده نتوانم بشید

موجانه در کوجه احرار میباید خندان

نصف او تلخ و سیاه آن نصف شرم

وقت شفا لو گذشت اسب بر سفتین

این غزل است نام و صفای العیش

افساح در میان چه خوبست و لذت
 لب با بکر میان لاف خوش ساقی
 پای مستانه هان سیر خیابان در باغ
 بند بگشوده بخود شک کشیدن هم را
 طاقت درد نیاوردن او با صندل
 دست بر مینه ستون کردن او از دفع
 سردندان بلبش بند نمودن آنکه
 غمخسار شک سراپا بش هم بچید
 شکر یابی کله بر خواستن از مینا
 توان او از تو مردانه چه خوبست و لذت

این غزل را که ملقب شده بروصف العیش خوانندش در بهجانه چه خوبست و لذت

دادم دل بکف شوخ و غایبش
 نه کار آمد اما لبه کار استاد
 واقعا زهر دوشی خردوش معشوق
 هر دم خام طمع را بنماید آجب
 دست بعت ز بی بند کشی بدمش
 کرد اندو را شارت بسرا نکشت بکوت
 خاستم بوسه ترا چیکه سر کوشی گفت
 گفتم اندک بنشین با ظلم نقل و بیا

غزل دیگر

توان بهشت دید از غم و زور
 دستی چو دست دانا بنود اندرین
 جزایان سوخته نبود در تنور کمال
 رفیقیت اینکه تیغ باهی شده حرام
 بعد از سرور طاقت صبر و قیام
 نقصان دهر ز فایده او فرو بر
 چون اوست تا کذا شقی و توفیقی
 شکری متوس از اینکه شوی خوار کم زهری

میتوس از اینکه سخ شوی از غم و زور

زیست قیوه شد روزم از جور بیار
 شب آمد بخوابم نصیحت کمان
 بگفت ای اسیر کند سیار
 ترا با چنین بی نیازی چه ربط
 دو مصرع ز حرف ابر توخ
 جوتیره شود مرد را روزگار
 تو شکری میکن تیره اوقات خویش
 بر و اختیار بدستش سپار

روح سفید و منتیخ رساله نور
 نمود گلشن حدش تیغ شیدور
 تبارک الله از آن طوق غیبی و دقتش
 ذوق چو قوس تو غیبش چو هاله نور

این غزل را که ملقب شده بروصف العیش خوانندش در بهجانه چه خوبست و لذت
 این غزل را که ملقب شده بروصف العیش خوانندش در بهجانه چه خوبست و لذت
 این غزل را که ملقب شده بروصف العیش خوانندش در بهجانه چه خوبست و لذت
 این غزل را که ملقب شده بروصف العیش خوانندش در بهجانه چه خوبست و لذت

هرگاه که آن کار بر میخیزد
دود از دل سرد میکند و بر غلظت
هرگاه که کشکان خود را طلبید
از هر دلسد کی برون آید
نبود آب و زمین چو آتش و آسن
کاری میکن که تا محال نکشی
بر خاک زنی در شود آن کیست
هر جا روی شکفته می بینم
دایم سبب شهرت ایشان شکر است
هر جا که سخن عذار بر میخیزد

21

از خط خال و کلفت انیکدگر شمع زک تر
هر که سازد ساز را در نور آرد ساز را
از بکر افروزم بغم تا بخت سازم ناله را
کاهی بر صلم شادمان کاهی ز هجرانم بجان
از وضع نا آیشد دوران زین بخت را
از بس دوانم هر طرف در سنگلاخ این زمین
زین پیش دست و بازو زدن در این غزل اندوا
زرا که هست این قافیه از خلق شکری نیکنما

درگاه است این فایده را حق شناسد
 مایه بکا یاد اوله فلکدور نه غم وار
 کیمندال بو جان او زنده دخی بایکم
 باشنده اوزن عشق کبی تاج کیا نم
 گوئنده اوزن مهری کبی جام جسم وار
 خرمگاه جلکش فلکدور دود دلمد
 احم کبی باش عرشه بی ترش علم وار
 آه سحر وار که او خدن بتراشد
 زیرا که کاشنک قور و جسمده جسم وار
 داغ لاله سی پاموق چچکی جالغالی
 کل کور نه عجب سینده ده باغ ارم وار
 اول تیغ تعافل دمنی خرجه ترش
 شکری بو بکا اسن اوله که کزنده دم وار

دلش رخ عجب کوزه‌ری ستانه‌دو شد و
 کمال چهره‌ی نون شوقی گلستانه‌دو شد
 کوه غماصی نیره‌دن عروصه‌گلش
 کم غلغلای مصره و کنگامه‌دو شد و
 حنجره‌ی که در خطایم که آتش
 عاشق‌دن کئی سی حضانه‌دو شد

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the manuscript's content, featuring various words and phrases.

نهار آمد و بکشود بهام در فین
 باز از سبزه در او رنگ ز منبت
 ابرو باران و خورشید بادهای جعد
 کام جعد زده شمس و قرانه ماه
 زینات و لیلیات و صوب و افتاد
 کوفه خاک شده کشتی کعبه و رفین
 هر لباسی که نه شایسته او بود نکند
 دخت کلبه کی کل کرد بهر سبک و رفین
 از ده نشو و نما از خوشی آب و هوا
 بندر یک بود نام خدا بندر فین

این شعر در وصف شهر فین است که در زمان صفویه در ایران بوده است.

شکر با فیض بخور ز دو قیامتی
 که بکمر فین بدست بدو فین
 پوشید چشم ساده پرستان فین
 اکنون نظر کند برخت دوستدار
 غمگین مشو که دولت حسن بود ای
 در روزگار سادگی و روزگار خط
 این دولت فرو نواز اقبال ساد
 دانی اگر سلوک خود ای نوبهار
 تحت حکم که سوخته و حل نموده
 لت داده چون مداد که اید کار
 نوعی مکن کز و بنویسم مثلی
 کز وی شود سفیدی ریش و کار
 از دوق سینام شد مخط خط الله
 تا خورده اب لعل توان جو یا خط
 در سینام کز چه با قوت دل که بود
 آمد برون ز دیده که سازم شار
 کوی مراد و شکری و میدان خالهی
 فرصت بدست آورده در روزگار خط
 شب هجران نیاید کار ما شمع
 ز وصل دوست میخوام شمع

بیان

بایش شک در زبان سرگذارد
 چو بیند یار را در هر کجا شمع
 بیای دل رخ نور افینش جبین
 ز حق مکدر ندارد این صفا شمع
 جبرانی از ضیاء پیش جبینش
 ز روش شرم کن ای بیجا شمع
 تو با این حسن اگر در مجلس ای
 بی تعظیم برخیزد ز جا شمع
 باین سوز و کلام گاه دعوی
 ندارد و طاقت چون و چرا شمع
 دهندار سوزش جسم بینند
 خط منشور را پروانه با شمع

چو بیند سوزش در عشق شکری
 برانداز نظر پروانه را شمع
 بدلا تراست کل بیاف جبراف
 بزم پروانه را جبراف جبراف
 مجلس ماهی مستان را
 قدح و ساعی و ایاف جبراف
 هر کبی را همان بود که بدوست
 خوشدل و شاد و تر دماغ جبراف
 شب هجر تو زدود و لیم
 تیره کرد و جوشم زاغ جبراف
 چون تو در حیرت ظهور ای
 مینند بای در فراغ جبراف
 این غزل طرح خان بن خانیست
 که زرایش کند سراغ جبراف
 بشکون خوش بقال نیک آمد
 غزل اول و جبراف جبراف
 عدل او مشعلی برافروزد
 که شود خور کتاب و داغ جبراف
 مشکریا از دعاش روشن کن
 در مقام دل و دماغ جبراف

عز اختیار خوش
 باد روشن چراغ اقبالش
 تا بود روشن از چراغ جبراف

این شعر در وصف شهر فین است که در زمان صفویه در ایران بوده است.
 ماه سارک رمضان میروید
 عید نوروزی خماکش بود
 این شعر در وصف شهر فین است که در زمان صفویه در ایران بوده است.
 این شعر در وصف شهر فین است که در زمان صفویه در ایران بوده است.
 این شعر در وصف شهر فین است که در زمان صفویه در ایران بوده است.
 این شعر در وصف شهر فین است که در زمان صفویه در ایران بوده است.

ای ز سلوک هر کس بید ماغ
دامن یک کس ز تو بر کل نشد
از خط شبرنگ پیام هست
گفت که آهسته بگو شش بگو بگو
یک ز دین تندی دامن سرگشتی
غره به پر زری حقت مشو
کرده شهباز بود می شود
قد چکر سوختگان را بستان
آه انا ندیم که بگردی بسی
بر تو نمائند دمی بس غلط
ماتو گفتیم و تو دانی دگر
از غم تو شکری بیچاره را
شام مشقت هر درخت است
روز فراغت همگی دروغ راغ
رفت اینک از میان ایمان و ضلالت
باجالی پیجو یوسف رو با او ره
دوی خدایت با بنود دیر انبیا
هر قدر دل داد او کم دید از انبیا
آمد و عوات و مصحف بر سر دست
میروند از رفتش بر طاق سیان

یعنی

آمدند



بش هر کس دید از صوم و صلوة
نی و صوا از کار باطل نی نماز از صدق
از دبا و خدعه شان آمد فطر رویم
اوصیا از مال ایام اولیا از مال و
در زمان و سهم قبیحی در گران از سهم
یکم عشر و ظلام و خیانت کار را
هم با بر زرها بود سخت نماز و حای
ان نماز صیام و این قیام این دعوی
رفت از نماز و حقیقی و سرع و توبه
نی خط ازادی از دوزخ براتی برینست
تا در وجودی نکردی آنچه میبایست کرد
سکری از طاعات فی تقوی بیاضار قلب است
تارها افزوده بر طنبور عصیان حیف
صبح کردیم بی شام غم اندوز فراق
نشدم بنده بر ظلمت هجران راضی
اصدا از و نکه آید بکفش نامزد
که امید و صالم زهر زیر قیاست
بغیر و ریزه است که جسته ز کان حلاج
از نظر دور زد و نیز اگر دور شدی
نعمت از روش چرخ نو آموز فراق
فکر یار است مرا سمع شیاف و فراق
وصل صد ساله تصدق بهمان دور
کار چندان نکند تا و ک فلد و فراق
با خیالش بر من برق همان نور فراق
عرضه بر شان شدی برالم اندوز فراق

بش هر کس دید از صوم و صلوة
نی و صوا از کار باطل نی نماز از صدق
از دبا و خدعه شان آمد فطر رویم
اوصیا از مال ایام اولیا از مال و
در زمان و سهم قبیحی در گران از سهم
یکم عشر و ظلام و خیانت کار را
هم با بر زرها بود سخت نماز و حای
ان نماز صیام و این قیام این دعوی
رفت از نماز و حقیقی و سرع و توبه
نی خط ازادی از دوزخ براتی برینست
تا در وجودی نکردی آنچه میبایست کرد
سکری از طاعات فی تقوی بیاضار قلب است
تارها افزوده بر طنبور عصیان حیف
صبح کردیم بی شام غم اندوز فراق
نشدم بنده بر ظلمت هجران راضی
اصدا از و نکه آید بکفش نامزد
که امید و صالم زهر زیر قیاست
بغیر و ریزه است که جسته ز کان حلاج
از نظر دور زد و نیز اگر دور شدی
نعمت از روش چرخ نو آموز فراق
فکر یار است مرا سمع شیاف و فراق
وصل صد ساله تصدق بهمان دور
کار چندان نکند تا و ک فلد و فراق
با خیالش بر من برق همان نور فراق
عرضه بر شان شدی برالم اندوز فراق

کرچه هجران شد مات خوی جلی شگری

دوستان را بر جان الزام سوز فراق **مده است**

چهره پر داز رخ هندوستان را که

باده هندوستان جز این ندارد دست

باغ ایچامبر و رکوش بر بلبل مکن

عمر را ضایع مکن در باقی شهر نامه

نوبهار در مدح آتش فشانان جهان

ناول دیباچه اش تا نای قمر خواند

آنکه دارد پای بندم من خلاصی جوارف

دیگر از اوست دامن گیر مال و جاهه هند

پای بند شگری پنهان و مان را که **مطلع این غزل بر کلام**

ای دوشنی این طیف من اشک

وی زبب جام ز تو چون لاله و لاله

ای قطره آب نمک خلقت من اشک

وی کنج روان دل با مکن من اشک

وی نذر چراغ شب خلوت من اشک

وی نایب یارم بگر غربت و وحدت

هجر آتشی افروخته چون آتش غمزد

بر روی من ای حامی با غیرت من اشک

لوحه

ای که جز این ندارد دست
ای که جز این ندارد دست

ای که جز این ندارد دست
ای که جز این ندارد دست

ای که جز این ندارد دست
ای که جز این ندارد دست

ای که جز این ندارد دست
ای که جز این ندارد دست

ای که جز این ندارد دست
ای که جز این ندارد دست

ای که جز این ندارد دست
ای که جز این ندارد دست

ای که جز این ندارد دست
ای که جز این ندارد دست

ای روغن داغ حکم سوخته از غم

ای تحفه من هدیه من در هر درگاه

ای ریزش تو پیش و سریزش بخت

نعم الدنیا اب فراط شهیدا تو

ای سید کتبخانه افعال بدم تو

ای بلیس خان چو شکوه عیا شد

ای حامی من از الم آتش دوزخ

ایک من و این دامن و این دامن

دست طمع شگری و ذیل کرم حق

در حضرت او باعث قریم توشوی تو

شاید غزل آب رخ کار نوا کام

چون کندان سپیده آرا نظر حجب بکل

شده راضی که شود آب و رود باریتا

طرفی از گوشه دستار تو اسالاجت

میزند جامه کل در تن کل چیک بکل

بس بود تا بدم صور همین تن بکل

کارا بسکه گرفته است کلت سبک بکل

شده بار آخر و در حسرت یک بکل

تبع غزل سابق

ای که جز این ندارد دست
ای که جز این ندارد دست

ای که جز این ندارد دست
ای که جز این ندارد دست

ای که جز این ندارد دست
ای که جز این ندارد دست

ای که جز این ندارد دست
ای که جز این ندارد دست

ای که جز این ندارد دست
ای که جز این ندارد دست

ای که جز این ندارد دست
ای که جز این ندارد دست

صد شکر که در بزم شهن راه ندارد
در سایه دیوار قناعت بغض دم
در ویشم و از صبر برد قوت چشم
خود را نبی افتادن غول طلب جاه
هم بخدا داده خود را ضی و شا کر
بر مال کسان دیده بدخواه ندادم

غزل شاه طالب است
شکر الله ام در هر حالت بر زبان
الشکر با قدره الله ندادم

خط بران روی جو کل سلسله باشت
تا برامید بیرون ان ماه لقا
پنج دانوش چون کرد و بچرخ رقص کمان
زهره مستانه در افلاک زنده دست بهم

دو قطعه غزل از شاه
نمود از دل ازاده خیال طالب
نیت با فکرش اگر نیت دور هستم

سیار روی بی کنیز دهد دست بهم
میز نه که ز لعلش بشکر صلح کند
غافل از ابروی پس بسته نباید بود
زخم بزمش کان کج از ضربت ابرو کم
دل صد چاک مرا یا رجو بر میدن گو
قاف عنقای دل من بند اینجا لیکن
خوانم از روز شجاعت که باریشم حلم
دیو کج خلقی را بندری اگر شستم

ناخدا هیچ میدانش که اسبابی نیست
دلبری یافته ام کرب او هر لحظه
مست عشق بود بود شکری و تو مست عشق
این دو قطعه یکی است

سیر خو بیت ملاقات دوسر مستم
بلاش دیدن ماهی که داشتم
زینک زرد کواهی که داشتم
ز ناز و غمزه سیاهی که داشتم
شد اسحران من از عشق بچو
نظر بچشم سیاهی که داشتم
ز شرم کردم از دیو سه و اعنان طار
ز شوق حال تپاهی که داشتم
زدوی ما ز شفیعانه گفت دلدار
جو دید ناله واهی که داشتم
ز القات لھانم طبع مبر شکری
نظر بسوی تو کاهی که داشتم

این غزل است
امید حجت از اهل دور کارم نیست
نظر بر حجت شاهی که داشتم

دامن از خلق چیده را مانم
بهمچو کوه از جفای سنگدلان
دوی در هم کشیده چون بدم
هم از جرم عزیز من جرم
ماه رویی لبر کجا دیدم
خی تو کاری زمین نمی آید
کنج عزت کزیده را مانم
با بدامن کشیده را مانم
حرف ناخوش شنیده را مانم
بیت دست کزیده را مانم
دم صبح دمیده را مانم
خرد از سر پریده را مانم

ز آن روز که ز کوه باخته ام / اطلس آید زنده را ماسانم
 ز بهر توجان بدم مفتاست / شخص اعضا بریده را ماسانم
 فخیال تو تا این نیست / بربالت رسیده را ماسانم
 شده ام مستعد با بوسه / موج ساحل رسیده را ماسانم
 ز که آن نازنین چو خوش میگفت / تازه ایسان گرفته را ماسانم
 غزل اختیاری **ش** / توانی تو همی شکر کری
 لب بدندان گرفته را ماسانم

تا حسن تو شد بخلق معلوم / عالم بجم تو گشت محکوم
 تا عابد چشم تو بحجاب / بنشست جهان گشت ماموم
 ابروی تو شاه بیت خو بیست / زمین دو شده بر کباب مرقوم
 وصف دهن و میامت ای بیار / دانی که چرا گشت منظر مر
 زان و که ستاده آن ز تنگی / چون موی میان گشت معلوم
 حنث و جود چو خط است / یاسهراست گشته مسموم
 فی غلطی نه این و نه آن / میگفت یکی ملا و محموم
 بر ما بجهول بود این را / کریم بملک هند معلوم
 هند و بچه خال باغبان بود / در گلش حسن یار محشوم
 از بهر حصار باغ بنشانند / بر دوده او درخت زقوم
 من بعد چرا چو کل بخت در / یا چون نشود چو غنچه مغموم
 زمین واقعه گشت است شکوی / از سیر جمال بسیار محموم

قاصد

غزل غریبیت سخا علی

قاصد تو زین دلچه سپارم چه نویسم / و نه شرح غم دل چه کذا دم چه نویسم
 با یار بیکوای بنو آسایش جانم / چرا که کسی جز تو ندارم چه نویسم
 غیر از غم هر تو بشدی که تو دانی / در بار گشت محقق چه آرام چه نویسم
 در عشق تو سر گشته جانم که درانم / در نامه شوق چه نگارم چه نویسم
 عمری که سخا بود تو دیدار تو محروم / **اهل سخا**
 زان هم چه گویم چه نگارم چه نویسم

ای طلق سخن کو که به یاد چه تو / ای خامه رخم کن نگارم چه نویسم
 ازین خط و پیغام توقع نتوان داشت / من کرالمش هوش ندارم چه نویسم
 شرمند ز درویش شده ام این چه بود / زمین کون خطا در چه آرام چه نویسم
 باز دگر چندان غم هر فراوان / قاصد که در این روز چه کذا دم چه نویسم
 درد لا سخن نیست که هنگام نوشتن / از دیده دو صد قطره سپارم چه نویسم
 از سوز و درون داغ نهم بر تن قاصد / لیک از اشک زارم چه نویسم
 زین شرح غم هر که عشری ز غمیش / بالقوه ندارم که شمارم چه نویسم
 شکری چو سخا چون نتوانم که غم دل

دو حقیر بحر پر در آرم چه نویسم / بار شایسته صفا نیست که من میدانم
 شوق شیرین حرکاتیت که من میدانم / لب او حب نیابت که من میدانم
 بر درختی من آب دم شمشیرش / فیض بخش آب جانیست که من میدانم
 من ندارم دل خود مفت بطوفان غمش / بعد این و رطبه نیابتیست که من میدانم

من گیم تا که کنم دهوی و لافم از عشق عشق عالی در جایت که من میدا
کی توام کمش وصف که من تا بدیدم مظهر صفت و ایت که من میدا
شکر بخون توام و عشق که بگو ساکنه که خوش

غزل اخیار ریاضی منبع آب حیاتیت که من میدا

مخواست بر حال توی غمگسار چشم و حیرت بر رخسار اینه و چشم
در محفل که شمع جالت کند فروغ کرد و بد و در حسن تو بر و انداز چشم
از دیدن حال بنان سیر کی شود باشد اگر دو چشم مرا صد هزار چشم
ناگفته است صیقل از طرق ضیقش تا بد جوهر عارض آن کل غلزار چشم
هر جا که آفتاب نمی بر تو افتد دارد برای دیدن او خار خار چشم
دلدار چون بجانه چشم مقام کرد بر آفتاب طعنه زند زافتخار چشم
بهوشدار و بکفش لعل ناب برد در آستین خود که آید از چشم
شکری تو هم بیار برای قدوم دوست
از عقل و هوش و دین و دل و جان نثار

غزل اخیار ریاضی برخاک استان علی تا نظرفستاد

فادام در غمی که بیم او در وصل غم خورم گرفتار غم از غم خورم که کوای قسم خورم
نمیدانم چرا مستوجب این هجر کردیدم مگر تا تو قسم بروصل آن زیبا چشم خورم
دو چشم گیرد از جزدوز و وصلت دوری حرام باد اگر در هجر ابی الم خورم
بافونهای ناله هراز کیت سفر کردم فریب عشوه این ساحرهار وقت خورم

نورفت

ما هجران تو شد نمکسار چشم
مردم بغیر تو در دایر چشم
دیده ام گذشته در دل چشم
پاک شده است بر یکا چشم
صعق من از این من چشم
کز دست من وجود در غل چشم
دیده اند از رخسار چشم
دایم بمبقات تابان چشم
بسی تو غم تو غم چشم
باید نظر بغیر تو عا چشم
جای لب و آب و لب و آب چشم
مژگان و آنان بر چه آب چشم
دیده ام چشم خشن چشم
نارینه کی ندیده غم چشم
دیده

ز وخت خاطر با سارم الفت بکنم ز آسید جانی ناشنای بکدم خورم
غرامت تا بچندای جرخ انصافی که اندر بندرت نوش و وصل پیش هجران دیدم خورم
ندیدم جو شوق یک گفت ده و صد جا غمگسار بیاغت که اندر سفره اهل کرم خورم
برای دوز و وصلت برخدا نام نه بر کرد چه باک از محبت که آنکه جام از دستم خورم

غزل اخیار ریاضی بیا شکری که نرمید از وصال برنگردانم **غزل اخیار ریاضی** بالاج تو و درای لطف خود قسم خورم

آه که بر قیامت بجز و ششم زین مطلع او هر چه باده بچوشم
کز دست او بگوشت بگوشت بگوشت دقت که سخن قسم کنم بر دوشم
زین ره که چرا آینه شد روی برویت شب تا سحر از رشک بغم دوشم
آسان توان بست زبان کلام را مانند جرس از قدری بنیه خوشم
نه جنس کو و کدی و فی و زنفدی از سر بگذشته طلب باده نوشم
نه طاقت ترک می و فی و کدالی باشد بدون هم دی ار باده نوشم
یاسایی تو ترکم از دست عذوق تو واجب بمن این بود که حال از تو نوشم
من شکریم آن بنده که در عالم احوال کردی ز کرم حلقه اخلاص بگوشتم

غزل اخیار ریاضی یارب مددی تا که بنزل رسد آن بار **غزل اخیار ریاضی** کز روزایت از تو شده زیت دقتم

فتد کش هندوی رنگ ز غفران بوی نام کو ستاسی صبح بیا کوش تو ام
کی دماغم تر شود از نشاء آب حیات تشنه لعل لب قبول بر من نوش تو ام
هره دستک میزند از شوق میخندد که نالدار محفل اندر صبا جوش تو ام

نذر صبر و صبر و صبر
کرد و میان این غم و غم و غم

کوش بر حرف بلا گردان غیرت از چهره است
 از ازل من واری مرواری کوش تو ام
 سبکی تا چند در بر تنک چند هار را
 منم ای کافر چو بنی بند بردوش تو ام
 تا بکی با مال حسرت سبکی ظالم سرا
 عاقبت از سبیل برداران با پوش تو ام
 تا کرنات از گفتگو من میرا رود دوست
 حرف تشو طوطی لبهای خاموش تو ام
 تشنه نخبیر موج آب و ناب جلیله خسته
 ماه میگوید غلام حلقه در کوش تو ام
 چون هدایت کی بهم چنی شناسم سره را
 قدر آن خورشیدم آخر کرد با پوش تو ام

مقتضای برهن زاده مدحش تو ام
 چون خم سر بسته بخانه در جوش تو ام
 فی برج خاکستم دیدی نر بر سر قفلا
 یافتی حیرانیم را بنده هوشش تو ام
 اختراع تانه ام را سیر کن در عاشقی
 سحر گردان خود زنت را بردوش تو ام
 تشنه بستانی ام را تازه گردان زنگین
 غوطه خوار آب کک کوه کوش تو ام
 دین و دل بر هم زدم چون تاله در ساند
 زیب بخش محفل اندر صبا جوش تو ام
 تو دماغ از نشا ان چشم و رخسار بولم
 لعل شهباز و تمبولس نوش تو ام
 شل چند هار تان از جهان و مر و لید
 ساختم زیبا جویی چون جو پوش تو ام
 که غایم سجده سورج بر ستانه کھنک
 را مگوی جلال موج بنا کوش تو ام
 کیری کوی واری واری من بلاد و سر
 این بود ذکر دروغم کعبه خواش تو ام
 تا مگر خود را بشی وقف جگر نات کنی
 دایم بخیاره کش واکره اغوش تو ام
 در نگاه بدم ندانم و کجا بیکستم
 نیستم در خاطر خرد تا فراموش تو ام
 دوزخین و هولی تو میدنایم رنگ رنگ
 کعبه دایم همچو شکری جانندی برش تو ام

تاج خور

تابع طوره دایه مخان شدم در انیغز
 ایستاده دار سبیل برداران با پوش تو ام
 منکر یار مجازم یا علی مقصد علم تویی
 حرف بی باکانه آمد زانکه مدحش تو ام
 بکه جو مصحف روی تو شد نظار
 میتوان کردن تقال از دلاسی پاره ام
 روی کوه نیست با من یار بدخوی سرا
 حرف سردی گفته کو یاسدی دوباره ام
 تا جفا کردیده ام از کوی جانان میجد
 خون دل از خشم تو پیوسته چون فواره ام
 فکران مری میان شتاق آخر میکند
 در دیار نرنگی از خوشینی آواره ام

گرم باشد اوقات یا علی در باره ام
 درد مندم بنوام یکسم پچیه ام
 و بر شوم بی شهباز لطف عین جمال
 نیت حاجت از خطا بر تو بهر کفا بلام
 کز نام سوزا قران با طیف تر شد
 مصحف روی تو شود خشم کندی باغ
 و در کوی از خشم عین تو مستور شد
 جنتی بر کردیت با عقل و کم چشم شهر
 جز جود و راه صحرانیت و یکر جانم
 طاقت حیرت ندادم استخوان و پوستم
 فی ز قولدم نه آهن فی ز سنا خار ام
 میروم کز باده لعل و دماغی تر کنم
 گردش چشم تو از با آفتکد یکبار بهام
 و در و شب کرد تو میگردم و لحاف دست
 کویا منم یکی از سبقت سیاره ام
 سر رخسارت ز لب بر کرده عالم را ز نوید
 کوجه آمد شدن شد شک بر نظانه
 سر عفت از درون بخواست میریزد
 آب انشام ها ناچشمم فواره ام
 جوهر نا قابلم زیر که شد پچیه سال
 بوده ام در دست اصلاحات هنوز
 و خوشش ان وقتی کذا کا شوخ گوید
 شکری بچاره ام از کوی یار آواره ام

دوب ان خشم نرنگی باغ آواره ام
 آنکه کرد از کوی جانان و پچیه ام

از نام ای غیرت کل صالح انجمن آواره ام
 از نام شما انجمن آواره ام
 کز نام و بر نیات

میسز و کرازی متاق یا بم نشاء
ورنه بر بجا صلا و فی انش و بکام

جسم زار و مزل بنم هجران زانیه بوسن کشیدن اول طوفان
بنده یوق برادر و کولوم هینا زخم یوق و سر سینه بکان زانیه
کامنه قان و برور شد ایلوش داخی بند کوش و دوان زانیه
هر دور عالمه برودن تر کشنه قطره عان آخدار و عان زانیه
لاله ایتیم اغنه هم نیم صمدن اغرن آجش غنجه خندان زانیه
ای مایم ایلمن تکلیف جفت قوسه

بیلیم

ایلم

مسجد

بیلیم

سوزی

عاشق بقایده ایمان زانیه بیلیم
کولی غمدن بخوب جانان زانیه ملکی ویران ایتیم
بر حکم و نایب شدن بخوبی بکلیه الکو تور زبندن اول طوفان
شوره زانیم داغیم و دایم کور کور بیلیم بجا صلا و اول دهقان
اکدی سندرگ ارتدی بخدی یا نایب سندرگ جان قالمی جانان
اهل غفلت بلی اول شوخ طنز از بونهن بجاننده قران زانیه
سغله ربوی زلفیونل یلمن داتو کل زانیه و عین بستان زانیه
بو غزاله طبع قوسی دهنادور شکر

حضه اول صاحب عرفان زانیه بیلیم
مار عین ایلدی که برداخی عاشقون سینه ستی ماغلیم
بخدی بکجه که سینده بن کته بر تاره داغ یا غله میم

ناکه دو تروم

ناکه دو تروم از غنجه سانا تکین بنی طنبور تک الیز الوب

هر زمان بر قولا ق بورد و برور هم قد قلم بنی که اغلیم
بیلر ای دز لوساقی یا سنده توبه کور یوق دایم بیلر
بن بولوندن صونکره علامه یوق بولکان با سهرین بیلر
بر کونش یوز لوی عار صلو بنی اول جاده ببقرا ایتیم
که ایام حمانده یزد و لهر تا اونی هاله تل قوجا غلیم
بیلر هند و قری کونکل اباره غنجه بیلیم اولسون که اگر
بن دش ایلمن اونون دو داغلی بن پان عیندر کبی بیلیم

کرده عشاق راست تل قانع اولشم بر حال کور مکتبه
اودخی بونواسه شعبه اولور بر اگر اوزر که نفع جا غلیم
ای کور دوم سندن تل بیلر کجه لور کور و مون یا شعی علی
ایاغونک تو براتی خیالی ایلمن بیلر بیلر او کیکی ماغلیم
دایم ابرق جفالره دوز میمن میه شکر یوق و ناک فاسر دور
توسم باخیم دخی یور فکاراه کور بونک دخی ایام غلیم

عزراختیار غنجه است

کلکون
یا ز اهل شکرین یا کوشه چشم برافزون
لن سالوا البرحق شفقا اما تحب
دور سدر کوی تمام یا نایز تو نقره در کل
دیده بان مهر پنهانیت کرفا فل نافند کی خوریم از شکر بیکانه هجران

چون

کوه چاه و نخلدان تو باشد چاه با بل مانده از هاروت و ماروت و جوی سحر
 آن نراکت آن لطافت کوه شد نفس خط کا فر بر خست کویا که تبت خواست
 یار هر کس را خط افروشد بگوید هیچکس جوی من نشد در دو خط یار
 دشت و زیبای جهان را از تو نبویست زانکه احوال فلک هر لحظه میگردد و در
 تلخ و شیرین سخن را باید اولی خجسته کی دهد عاقل مردم امتحان ناکرده
 شکوای در بای چشم بدوش با مردم چکار است
 شد بخم محمود یا از خم برون آمدن از حلق

در بی تخصص با از خدمت خجسته دامن غفلت خجسته دامن زین بر من
 بهر سعلنی تا اگر انقسم با را ورمال در تالشش تا کفر میگویند دامن
 جوب و شیرین جهان سودا و سر هام لب باین دوش میا از عرفانین شکو
 چاه و یاد در راه یقین چاه بهر سر و چون کبوترهای جای پر من
 از قناعت ما خواهش ده منتر بهشت این فنون را یاد گیر و حلقه بر ده در
 اب و ان خواهی رود از قیامت بگوید ابرو خواهی بجز این در دگر من
 صیقل آینه دل بدین شود جسم ضعیف در شکم پرور من خود طبل اسکندر من
 کاه از گفتار خوش و کاه از کردار پر جخم های تو بتو بالای یکدیگر من
 شکوای خواهی برون ای زجاء معصیت
 دست خجسته المنین ساقی کوثر من

ای آنکه در بند خودی غفران خواهی یافت تا از خودی نالی برون غفران خواهی یافت
 از سر کنه چون که اگر برابر میساید سر بر ازین افتادگی بجهان خواهی یافت

نافکی

نافکی خود را زیاده است نیکو هیچکس خوش باش که افتادگی نقصان خواهی یافت
 با نای خودی زدن بر جبهه حوض طمع خود را در گراز هیچ ده حیران خواهی یافت
 در گشت و دوشان نازنین زلال جام در هفت دریا انجمن مرجان خواهی یافت
 زخم نیشی تا مگر آید ستم زلف او کما که این سر دشت را آسان خواهی یافت
 کما که این سر دشت را آسان خواهی یافت من بعد یک بدید درین بستان خواهی یافت
 حامد بشوی از لوح دل مانند شکری بکنه دا
 کبی در د آرمند شود در میان نواهی یافت

دو سر ایت و لبر ادم تک و پو بر من نفس پایت هر کجا بستم هم دو بر من
 تا شود هر حلقه دام صد چون ازاده رخت صد حلقه از هزار کسو بر من
 کریم که در میان از کف زلفت در حیا منهد در هر قدم صد نافه از هر من
 و لعل تو کان پیر اید از پردیم لبک چون تو نامد باک و صفت و سخت کاری
 و کما عاشق سران نفس و فای پر د کد غنای اندر بهر از قوس ابرو بر من
 هر کجا بدیگم عشق تو کرد و جاده کو های خالی از غمت نبود سر مو بر من
 نافرمانی افکی تخم حجت کاشتا است جاده هم نکند آستان خال هندو بر من
 خودش از سینه بد کرد کدو در جاده چون گذارد یک قدم ان یار دلجو بر من
 از هر که در کنانها که می کنند من هر که آمد عاقبت بگذشت بهلوی بر من

شکری ببادی تعلقی بر بخاک ناهند
 صرف کویا کردی لعل را ج و ساز و نوا
 بد که بودم در سر کوی تو اعصاب بر من استخوانم کرد شد بنفشه و جان بر من

بهر حلای لب چون کوه کان ناری کان
تا نانو سوده شد از لب زدم با بر نمان
بکه برد و تو کلاش را سیاهی چرخ
سفلیتانی شود هر جامی با بر نمان
هر که امان لب را دید میگوید مگر
دور از شد که نازل کشته عیسی
سر هم می آورد ما شد خط استوا
هر که طومار شوق را کتم و بر نمان
نوکس از چنان شخت بعد از دوش
میفتد از ضعف و در هر کام صد جا بر نمان
در قرب سلافا
شکر یا انا ز در هر کام هنگام حرام
میکناد عشق آن شهر و عنابر نمان

بنیاد آنکه دولت هفتان خواهد شد
بخت من بدار ازین خواب از خواهد شد
چرخ این لکنی که در کف دارد و این کلا
نقش و نگارهای زنجیرش عیان خواهد شد
چهار از گرد و عرق که در نیم که وضو
سجده کاوش کریا ان استان خواهد شد
طایر شوقم چو پر ز از گرا بخاف جاک
نیکم چون ناسر و باش و طایر خواهد شد
از لب شکری نیاید شکر این وقت که باز
بوی کاهش این ایستار خواهد شد

باده آنی مخفی و مستور می باید زد
خیمه مشرم و حیاراد و می باید زد
از صدای قلقل میباید از صلا
مجمع دلمه و کانا و صوم می باید زد
نوبهار و ماه فروردین و گلشن تازه رو
کل زمینا بر سر پر شور می باید زد
فصل شباب و نور چینه سقا العرب
می خورم را نود من زور می باید زد
موسم گل چینی عشقت در بر جنون
بای عزالت پشته را ساطور می باید زد
عشق بکنی و میباشو که ما را بعد ازین
می باید حرات منصور می باید زد
خوشی را بر باد شهور می باید زد
سند

فروغ را که می باید زد
این غزل طریقت در می باید زد
فروغ را که می باید زد
این غزل طریقت در می باید زد
فروغ را که می باید زد
این غزل طریقت در می باید زد

شکر می آردن بر جام جشید انگهی
با کلام الهی در طور میاید زرد
شکر یا حرف از بهشت و حور میاید
شکر یا حرف از بهشت و حور میاید

غزل فتولی

شکر یا اول کل معنا است کین
و هم ایدرم دوتی بر عاشق شیدا انگین
میروی که حاکم ده اولدوم انگین
کو تو زرد و شعله فو عین به عدا انگین
شاک اولد و اخی در دهم باد اولد
عاقبت فو غنا المندک می صبا انگین
شاک اولد اولد کافر الدن کجه لر
جگر هم کجه نادر و ترمیجا انگین
شاک اولد اولد کافر الدن کجه لر
هر چه کیم کو تو زرد جرج معلا انگین
ایله عریان کرک اماره صحرای جنون
که تعلق نکین دوتی قلعیا انگین

کل را جلدی فتولی بقدری جاک ایدونک
کلا و عالم می و محبوبه صحرای است کین

اشک چشم سقا اولوب کرد و انگین
او توب او ندان با حذر کر عرش معلا انگین
بو که زانوی ثادوب او به ملا انگین
ساله عشقونک دوتی بر او که غنا انگین
دو ترم دور و تل لامل ماوه صبا انگین
که بو کون نکمت این دلور و صحرای انگین
ساله کل عار و نونک کلف چلیبا انگین
که مکر بولدی دوتی خست معلا انگین

و بر صلی الله علیه و آله و سلم

الاروم قش و بوش حسن علدن کیدرم
این نغمه نازد و لعل
دست امید دو توب دخت مولا انگین

کول بگویند برای شام ندور مقصود محو
تو خردم که با حق تو با حق جتوب آتش بوجده خفا
دایم آهون زخیمه نازک لعلانی
دعا قبل سالخون تا قری کو دهم بایشه
دوشیدی کو کو دهم شول عارضه جان
وارو جان منیا جگم کرم شول از تو باشه
بولاشدی قافه با غم از نده قالدی زیت
ساقی الیخو ناسیله قائم سبله باریدن
قاسونک ایازدی کو کج و کجده لوز بیل خیار
که آیا بولدر یا رخا جرخ معلف
نوله مر کو کشته اخر غم بدم قدم با سست
کو تو رسد مر جند شکی عرونی بهر اول

سخت نغمه آید و کم باقی افندی شعر با ولد کم
غزل بقیای غمنا
بتردی جوق فقری رسته اعلا به الحاد

ز دل برکان او بران تران میراست البته
بچشم ابروش بران ترن شیراست البته
کسی کاچن تیری و تیغی انجان باشد
نفر حکم او چون حکم تقدیر است البته
نکرده دلفش حرقی که بوی بهی
کلام بهی عین بسیار و کیاست البته
کلیدیل مطلب بشنود و جیب باشد
بدست اهر قش و اجاره شبکی است البته
کلیدیل و زرد چون کیمیا کو کج و کج
بر پیش خالک بایت بهر لاکی است البته
تلاش که مکن باسی مرگانم چو میخی
که جوی خون زیاد از جد و دل شیر است البته
چو کتم دو ناز و ذوق الحاله دانستم کاز
کنده کس سفران زندگی سحر است البته

کرمه صفت غمنا حواشوی بغیر کاهی احوال تغییر رسد در اولین قدم حم
صایب صلیک مر نازک مرا جت از تو دگر است البته پس با ندها سست

قاله زدی
نغمه نازد و لعل
نغمه نازد و لعل
نغمه نازد و لعل

کوش

چشم نازد و لعل

ان ترک تو سبب از سرش کسید
تا باهوش کاتر آتوش کسید
ناجیح هفتم از خون قواره حاجید
هر که که خنجر کین تر یحسان کشید
این غمیان شد از خال کج جیش
هر چند مثل عابد بر کوشه خربید
از راه عاشق هفت حذر نباشد
کو یاد عای جوشن روختن دید
گر دیده در مذاقش اب حیات جوش
هر کس ز جام عشق بقطره چشید
از آب می برویش کل کل عرق شسته
بر کفش جانش صدر نازک کلدید
با نهم حال بر من تکلیف باده کرده
خود کشنده ناز ساقی ان یار بر زید
از آ که در چنین دم منع کند زیاده
بندارش که ایند هرگز نیا فرید

سخت او کوس دلبری زد تا قوس عشق شکری
غزل احتیاج
بد چشم کو ربارا بد کون زبان برید

تا کلام دولت و بدار او دریافته
سایه بالها از ان پرش بهر یافته
دولت عشق ترا افکود که در سر یافته
دولت عشق ترا افکود که در سر یافته
راشتیا قش

انچه در احیای موی کرده انعام سچ
این تر دارم از کفایت مکر یافته
دوی کل را در چمن خوی کرده دیدم صحت
گویا از باده لعل تو ساغر یافته
لرجه از انواع کلام مانع رنگین بود لیک
از جمال دلبر ما فید و بکر یافته
در شب هجران تو در هفت غم بال ملک
چشم خو باری جو چشم حج لک یافته
میکنده تکلف خلدیم هر زمان از کوی دوست
زاهد بعقل ما را مثل خود خور یافته
بحر و صحرای خشن در وقت انشای سخن
از زبان کلک شکری مشک و عطر یافته

دهند باج خوبی اهل چمن دانسته
جهانت کشند در زیر نیکب دانسته
ز عشقت هر کجا سندانیشی بوده رعنا
بکرت کشته خاک ترشین دانسته
و نور عشق از آن در سر کوی تو نگذارد
رسانم پیچیده با بر زمین دانسته
سبکتر از گل و از شمع بس نازکتر
بدل هستی جوکوه آهنین دانسته
ز رنگت داغ داری لاله را که با کدو
ز بویت نافر داری خرمین دانسته
ز خوی آتشین خورشید داری خمر اما
مرا هم هست آه آتشین دانسته
چه منت ها که بر خلق دارد خالق
که ایجاد تو کرد ای مازنین دانسته
ترا زاهد نصیب نیست از جنت بخیر باش
سرگوش بود خلد برین دانسته

در وصف شمع
تو شمع که من و مرد شب و راه سحر کاخ برای
هدف یابیش و تیرت قرین دانسته

از چه رو با ما جدایی کرد
ای که از طبع لطیفت ناکسده
دیگر از هجران منکر دی ملول
بکسر عادت با جدایی کرده
در جفاکاری اهل اشتیاق
دلبران را بدشوائی کرده
می توانی سر خط خزان شوی
بکسر شوق پیوائی کرده
این قطعه را در جفاکاری
بکسر سید را هجراندا خق
دشمنش رنگ زویش کهر بائی کرده

ای که از طبع لطیفت سنامه را
ناف اهوری خطایی کرده
مخفایش کردیده لوح عنبرین
بکسر روی عطرسای کرده

ذالذاد پرستش مارا ز نو باز سر کرم جدایی کرده
و چشم کردیده مستغنی تو وصل
فاوقش از پیوائی کرده
و سر و حجت را فرون کردی زین
سحر یا معجزه ای کرده
اهل معنی کی شود بود ظاهر بیت
خود درین ره بدشوائی کرده
با وجود قرب و وحافی چرا
شکره بیجا از جدایی کرده
عالمی سرگشته طور توانید
انقدر ها خوش ادائی کرده
است
باز ازین شیرین ادائی شکره سید
ای که شکر را بدید
نام شکر بر او فدائی کرده

چشمی که ندیدیم درین فحشاء
چه المها که کشیدیم درین ویرانه
می کشد آه و غم ز صد جا بر من آگردد
بدهد زلف بکاری بکنم چون شانه
افکند بر تو اگر دلبر خرم شید و شوم
چلعه بر جیخ چهارم ز ندیم کاشانه
ناشنیدیم ز او صاف جالش حرفی
دوره عشق نهادیم قدم بر دایم
تا که جاده ذوق و دانه خالش را دید
سای دیگر بخور مرغ دلای و دایم
دادا زان دلبر بدیدیم بی مهر که از پند
ناله واه مرا به میشتد افسانه
می کشد بر سرم تیغ چه بیا کافه
میز چند برداشتن تیر چه بر جان
شده بی لطفی او باعث شکین دلم
و مر نه هجران من مرا زود کند دیوانه
نخبر قید و نل بکا ای روح و روانم جا
نخبر سال دونک بر بیجاری و هجران
سنگ را که ندان که دید و نل کشیده کلن بدید
که و پرو بر سندان ای یکی که دوم طوقا
کولون اودی کو و غم سره کونم با شنیده
دولام باشو کارحم ایله که سیدوم جان

در این غزل تنعم باقی شکر ایام جوق دخی ترین عبارت بلم **نموده** ریخت افروز
 کجی کوندوز سنی حقدن دارم ترکانه **نموده** **نموده**

کون افتد یک چهره سحری دونه دونه قصدی وارکم ادبه اول خاکدیری **دونه**
 بیل بر سنای آهوی خطا اولمدی اوچی قان آغلدی کوه و کمری **دونه**
 دور حسنکه عجب و و که او نامی کردون عرض ایدر عالمه شمس و قمری **دونه**
 بلم اتقای حرارت اونی بر یاختمه یانددور عالمی اتم شری **دونه**
 جفا باقی افندی که بویقون باشنه دوستی کولوم قوشینون بال و پر **دونه**
 دیده انچه کجلا اولمچون افلا که کرد باد ایلده **دونه**
 بیل فضل کلام متاب و چراغان کجسی **دونه** **دونه** **دونه**
 ککشان باغیرین از شرط اوزر **دونه**

بولدی طور سختم باقی افندیکن فیض
 جوق دکل کر کوه اولم لری دونه دونه

هر کم ایتر که ساله غریبتن **دونه**
 کولون ویرسون غمهر **دونه**
 کولی غم انلر اونی که **دونه**
 حال لری منک و ساکری عنبر **دونه**
 اونی کل اغری غمهر دشاری دور **دونه**
 وطن و غم و خالان کچدوم **دونه**
 تا که دو قدم اولدوان آتکین **دونه**
 شیخ و زاهدله الفت ایلدوم **دونه**
 حکسون اولدو ساله غریبتن **دونه**
 قومسون اوقواله غریبتن **دونه**
 بر کل انسلام ساله غریبتن **دونه**
 او غم دورم بر غمرا له غریبتن **دونه**
 طرفه صاحب جمال غریبتن **دونه**
 تا کوز اجدوم او خاله غریبتن **دونه**
 چکدوم اه و ساله غریبتن **دونه**
 دو غم دورم قیل و قاله غریبتن **دونه**

شکوه

و در مجموع این غزل از آنرا
 در غزل تنعم باقی شکر ایام جوق دخی ترین عبارت بلم
 کجی کوندوز سنی حقدن دارم ترکانه

نموده ریخت افروز
 کجی کوندوز سنی حقدن دارم ترکانه

در این غزل تنعم باقی شکر ایام جوق دخی ترین عبارت بلم **نموده** ریخت افروز
 کجی کوندوز سنی حقدن دارم ترکانه **نموده** **نموده**

حسان دورم بتاشای گلستان بیتو که نوبهار بچشم بود خزان بیتو
 غم فراق تو چندان مکدرم دارد که غنچه سان نکشاید مرادهان بیتو
 جبردا کر بکشاید مرادهان که بکام چو رشیه قلم خشک شدن این بیتو
 ان غیدم ضعف تا نفس بکشم زبک میطلم از اجل امان بیتو
 ز حوصله کان وسعت و فضا خاتم زبک در نظرم شک شد جهان بیتو
 نصیر شد کلابی می شود حاصل از ان کلی که بچشم ز بوستان بیتو
 اگر باغ دورم سیه ام بیاز بخیر بغیرم اره شود شاخ اوزان بیتو
 دلم چو فاخته که کوزان بیاد قدس بهم سد و غمبار داشیان بیتو
 ز بس که اختم از غم کان میر که بود مر الهستی خود ذره کمان بیتو
 چه خنده ها که نگریسان کل بمن چه غم که ها که نگریم چو بلبلان بیتو
 بیا که جسم ضعفم ز شام تابش لیسان شمع کوزان زمان زمان بیتو
 از غم و غم یوسف گذشته بر یعقوب گذشته بر مخرجرون صد انجان بیتو
 کجی که شگری تو رنل از غوانی را جان غم و سیدل بر غفران بیتو

ذیفص صایب شیرین کلام شد این نظم
 و کز آن کی شکلم شدن توان بیتو

خوفت نافه را بدل از رشک بوی تو داغست و در دل شب یلدا زوی تو
 تالاب سحر کثوره بشکر باشی از سخن طوطی گرفته طعنه اش از کشتوی تو

حاشا که بیل برین حور و بری کند اندل که کشته مایل دوی نگر می تو
 شکل که انگلی نظری بر من صیر چون کرده خلق هر دو جهان رویی
 چون خرافات محکمه بشکند انگلی که بفرقه خفته شبانکه بگری
 خواهی اگر در اینده یعنی جلال خورشید تا کردت بعیان که چه زیباست در
 اینده بر جلال تو و جهان شوق د کن بخودی مثال یار و بر روی
 هر که نصیب خور و سگند ز کشته بود این شاه که یافتیم از حیضوی تو
 شکری ز فرط و اهل نوسایه میرسد
 اید جیسان زهمده تندی خوی تو

لب شیون تو بر شمع جان میزند بیلو کلام دلاکت حق بر آب جوان میزند بیلو
 ساکن نش طلوع صبح را کی در شمار آرد که کفر زلف او بر روی اعیان میزند بیلو
 بوقت ساد که با حبیب و یار بجان که در ایام خطیر بر ماه تابان میزند بیلو
 نکادیرا بدیست از بهرام درنده که خاک باشی بر کعبه حقایق امان میزند بیلو
 کشیدم قطره های خون دل بر زار کاه از آن من کان من بر کاسلان بجان میزند بیلو
 تو بپند و اعطای حق تا که دانستم که کوی مهرشان بر باغ رضوان میزند
 بدان قدر داری باره عاشق مسوزانش که هر باره بر سی جزو قران میزند بیلو
 بجان تو شکری از جفا با مال شد چندان که در کوی تو بلخون شهیلان میزند بیلو
 تتبع کردم از ایشان صایب غنچه دامن
 که هر برکی از او بر صد گلستان میزند بیلو
 شاهنشاه سر بریم قوی قوی سلطان تحکاه خیمه قوی قوی

که در این کلام قریب غزل است
 که در این کلام قریب غزل است
 که در این کلام قریب غزل است

تو دین تو بیشتر از نام و تو معتدا مرشد تو دستگیر تو بیدم قوی قوی
 بشافام بقبضه تو داده کرد کار اولی بنفس من تو امیرم قوی قوی
 بملوک عهد دو زالت من منم آقای عهد روز غدیرم قوی قوی
 بعد از رسول ذات تو قائم مقام اوست مخبر تو و بشیر و نذیرم قوی قوی
 ظلمت سراست دهر و بی چاه ها بره چشم و چراغ و مهر منم قوی قوی
 مژده بهشوار و سرور و سر دار هفت و مویله امیر کبیرم قوی قوی
 هر سالکی نباشم پیری ز دست من شکری ام مریدت و بیدم قوی قوی
 وقت ادای دین حق و پریش جیاب پشت و پناه جسم خفیم قوی قوی

یارب بهانه عرض کنم مر قوی علیت
 در روز حشر و غدیر بیدم قوی قوی

ای طوطی آسین بخیان دوستی هر لحظه از تو تازه شود جهان دوستی
 آرایش بنای محبت وجود تست ای تو امیرم بسند ایوان دوستی
 هر سطر نامه تو خیابان بر کلیت کروی من است خیابان دوستی
 ز شرق تا غرب و هم از غرب تا شرق کشیدم در قلعه سلطان دوستی
 دوست بر نخر که باشد دشت کامل عیار و وزن بزمستان دوستی
 رواند شیخ صومعه ادراد وقت صبح من نامه توای کل بستان دوستی
 گستا که این ورق چه ورت این دهانت گفتم که صفی ایست که قران دوستی
 جز دوستی کی نشود دستگیر کس هان بر مدار دست ز دامان دوستی
 شکری دمی زیاد تو فاضل فلیشو د تابسته باجناب تو بجان دوستی

جامه پر سیده ام را بنیست تاب کشش کنش کردم خواهم مبادا کرد سیاه از نوری
همچو شکری میکنم آماده به احتیاط
در این غزل بهیچ
چار لا از جرم لاهوری گریبان نوی

چشم و خط و خال آهوی تا ناراست بنما بر قاف و بخنده کنگ که ناراست بنما
لب لعل و بدندان در شهواراست بنما بنال و خط بعینه مشک تا ناراست بنما
چنان بوسه می داکن ترا کتبم آن دادم که فدا آب کرده دانه ناراست بنما
بنازم اب و رنگ لعل کلکوش که از خوشی پیش لاله و کل رحمت بهار است بنما
دل و جان در بهای زهر چشم افش میگرد ترا شه دلش بخشش بخوار است بنما
شکین طره خوابان چین و چین زلف را چشم موجه در پای خوشوار است بنما
می خال سیاه نیست ابدی تو فزونی برافعی گزیده مهره ما راست بنما
ز دل سوزی نمی آید که شکری بر سر ت کرد *در این غزل بهیچ*
قدربان تو کشش سخت دشوار است بنما

ای غم دور و دور نشسته دلم اندکری سینه ز تاب غمت کوره اندکری
اول روز فراق چشم نرم خون ریخت کفتش ای بد قمار اول داوودی
جسم ضعیف کجا طی کند این مجبور جاذبه شوق تر گر نکند یاوری
تا جرئتدیر را بهر متاع فراق نیست مکرد جهان غیرش شتری

در این غزل بهیچ
شکری بجاریه بردخی دیدار و بند
هو دیم کمر ستره ایکی جهان سر کرد
باز اندیشه بد است خیال عجبی وصل او خواست که آن هست عجب

چشم من

دلم از جرم لاهوری گریبان نوی
دلم از جرم لاهوری گریبان نوی
دلم از جرم لاهوری گریبان نوی
دلم از جرم لاهوری گریبان نوی
دلم از جرم لاهوری گریبان نوی
دلم از جرم لاهوری گریبان نوی
دلم از جرم لاهوری گریبان نوی
دلم از جرم لاهوری گریبان نوی
دلم از جرم لاهوری گریبان نوی
دلم از جرم لاهوری گریبان نوی

چشم من از آن اولک او خنده نکند ز غارتش جان
تلم صفت کرده برویش بخیر بهارایش خط و خال عجبی
شب و روزی سخت بکنده غلط که حسن تراست کمال عجبی
لکه دل از مزه است شیرینی خوشی بر او زده و بر هم زده بال عجبی
من شاق اگر دهم زلفت نگر خیت چشم خویش تو میکرد قمار عجبی
دارم آن دلبر خویش که شکری *در این غزل بهیچ*
خون عاشق خورده و شکری که آن میگوید که خدا داده مرا زرق حلال عجبی
در ره عاشقی از سیدلی ام عیبی نیست زانکه دل پرده ز من تاره خال عجبی

در این غزل بهیچ
دور بود اگر غصه سرا بد شکری
هر کال عجبی راست ز قال عجبی

ای آنکه در شخص کو کرد احسری در آرزوی ساحل نقره و زر
دایم تلاش کنش زینت چه میکنی کمر نفس سر گشت بکشی کیمیاگری
سای بجای سوزن اجزای کیمیا لب را اگر بخاک قناعت تواند کردی
گری بری بکف قناعت تو هم یکی از جمله سکندر و خاقان و قیصر
ناشر تی ز شمد قناعت نخورد ده چون طفل خورده معتقد شد مادر
اکیر تو به بر سر اعمال خویش زباید از حص مال چه حیرت

در این غزل بهیچ
شکری ترا ز خان جلا بجا د کرد حق
هر چند خاکسار شوی خوشنما تری
برده او چه در بازیم دینی نه دنیایی دلی داریم و اندوهی سری داریم سودا

غزل ابوت خان در تبع طایفه

بجامد میشود بنخواست هر شب ^{سبیل} مکر و بنخوبیهای جئون دانه ام جا
 سرت کورم مشغول ز آواز شکست در که بود از دورها خطا بسک خورده بینا
 براده و سینهها هر کی مدت قدم ^{شد} هر کای که بردارد و ما چندی از این
 بنک آمد اگر چه اهل شهران ناله زار کسی نگرفت از دست دلم دامان صحرای

غزل فقیر که تبع ایشان نموده

دو دود و دوش آه بر فلک هر لحظه صحرای
 محاش میگرداشک روان احلاف دریا
 قنای پرد پردی که این نیناک و آفتاب
 که ظاهر میگردان یگری بر تماشا بی
 زان باش خوی جهان نور شدای کان
 سراپای دلم ملک آله مانند مینای
 بر دستار داغ و در بدن کلکون قنای
 ز شاه عشق پوشیدم بجهاد سر ای
 کریان میگرد کار خرم خود و افلاطون
 نهاد بان بایدمرد را و چشم بنای
 بنگرند زرد صوفی افتادم و زری
 دکان خویش را هر کس گذر نکین بکلا

غزل بی ظاهر حلا اینه ات مودار شد از جبین پیشانی **و حید که موی خان**
 شمع اگر با تو کند دعوی نازک بدی کشتی سوختنی باشد و کردن زردی
 شمع را از نوره تو خود کشیده کاهی ز سگری حرق بجای

شعاع غزل و سوسنجان که تبع و جفته

ساده لوحیست از آن لب کلکم سختی چند حرف بگفت و نکین عینی

غزل فقیر که تبع ایشان نموده

باقی کس با نرسد دعوی نازک بدی کل پریشان شد از نیکنه پریشان سخن

بیاورید از آن نگاهت **دایم** کاسه بر دست بود چشم غزال خفتی
 چند رجح و غنچه که سازد خوند را مثل از پی دهانت بهم سپیدی
 از برای من و من که دو قوام زاده ایم کویا بانی عشق آمد و من انجمنی
 خوش شجاعت رخا کسرم انداخت عشق بروی او است از کرد غزالان گفتی
 داغ از آموطه سوزم چون شمع داخل کشتی ام کردی و کردن نهی
 نقره خامی نگند ماه نیالدر بخویش که مسلم شده بر دل بهایم کشتی
 چشم و ابروش کند و حرکت کار زبان نیست حاجت زبان دانی یار دانی
 نیست نظم و حید است شعر نکین مثل اعد بد خشی و عقیق عینی
 من کجا پیر وی شعری اکا بر نگا عرض خود برده ام اکنون ز قصا شد

این غزل از امتعه بندر نیلایور است
 که نه ز کار نیارس برادنی پیشانی

بشمار خیالم میبرد خوش قد و بالای
 نوازم فرجه عصر باشد و مرکب کجا دانی
 مرثی اسلام را برم مجنجان آن دولتا
 خیال جرح بنوا و جگرید دهر فرسام
 و لکن با بجوای بی مرثی بر جبار و کی
 بعین پیشانی را زهر قاتل گفتگو بر
 خیزد از آن دل چندین ادا بیعانه میداد
 کرفتی از من این دردانه بیدر اندای ط

مسلم کو فروزم او بر زلف ز می کشا
 که از عصوا دل میشود مایل به کمالی
 که بر خیزد عیالی که پیدا کشته عیالی
 بعرض خضر تنو است جاس چون نو عیالی
 حریر محض بیکر خاریت اخلاق خود
 بدو چون سنگ مقناطیس از آهن من
 غرور خاص تو با کس نکردم فکر سودایی
 نه کثرتی نه تحلیفی نه قیمت فی دلاشا

مناوت اینچنین سودا در از هیچ کسی نمی
فکر می نمودم که بشد بر عجب ظاهر
باین بوی زهر آنگاه که رفعا در اگر باشد چو شیرین شفا نه کار فرمای

ز شکر عاشقی دیگر چه لایق دل می باید

برای عاشقان هر حلقه و مهر با بانی

یاده نیش جان کن شد خون عاشقان تو بعد ازین جرمی با ارمیتوان زدن جگر
بزم تیره بخانه ای همچو شمع فانوسی است طره طلا بر سر جامه بکته ییوشی
هر جا که می رود من زهر بر خوردم رشک ماه نوظیفه پای ماسرا غرضی
بوسه اش فقیر از این سوال غم کن غافل از کسی بکنه با اشاره همدوشی
هر جا که خواهی دولا باالی آید بدنی بند ناچهار متو حرف کس مکن کوئی

غنی از کفر بوده دل بکوشه حبشی

غیرین خط و خالی نازنین برودوشی

ساکن گنتم کرد خوش نگاه مینوشی کعبه زانایم برد کا فر سیه پوشی
همچو صبح از خورشید طره طلا بر سر همچو ماه از مهتاب برهن گمان توئی
ترک مست خنودری کا فر چاکاچی یاد کس مکن یاری عاشقان فراموشی
سبزه خطش دیدن چشم میگردید صیدم کجا دارد اینچنین بنا کوشی
طرز حالی دارم در بهار رخساری خوش فراغت دارم در بهشت اغوشی

کیستم بکوی او مستند غم کینی

دردمند می کیدی با فنام لغتی

دوئی

دوش من از تو ایام از خیال مینوشی خوش میزدیم با او داشتیم اگر خوشی
فرش و دل و زدن چشم مست مدح بی فنون لبانم بیت سحر ساز خاوشی
شمع محفل آتش می جبه عاشقان سوخت دلیری تو از می با بهانه همدوشی
استمن ساکوشی نیتون برودوشی یکسر از تو سیمین سیم با دل یوشی
ای به ناموسی کج خانه محبتی تشنه لب و بوسی شفق اغوشی
انگوده رخساری غایبانه دلداری من روی بخاوت حسن عاشقان فریوشی
تو خطا غلط غفلت دلیرو فاکتتر بی حال عاشق بر شیر دوستی نوشی
انگه افغان باشد چو دل انباری من بدم بر جانی اوست خاوشی

شکری ان در یکجا در خور کلاهت بیت

به که پوشی از مقطع بر فانه سر پوشی

بخت از غم هر آن تو جانا حکرم های کور و زو صالی تو که کبر و خیر مهای
تخت مرا کام دل از زهر فراق فریاد رس ای قند و نبات و شکر مهای
لذات جهان بی ملکاید بمن اقم ای کان ملاحت توئی هسفر مهای
افزون شوم نایره شوق چیر سازم هر چند خیال از دست در نظر مهای
دلا سوخت درین آرزوای کاشی کینم چون پیرهن شد در آبی بپرم مهای
این بیت جواز نامه اندر دست عشان افروخت دل و کرد ز خود صبح مهای
در سینه دلم خون شد و از سینه تو در وقت که امداد غایب حکرم های
تو کربت خلیل تو در هجرانش فرود ای مظهر امداد خنای چشم ترم های
یاری نتوان کرد درین عصر کیرا و بریت باین جرم چنین در دیرم های

سعد

در وصف غزل از زلف و موی که در این کلام

چو هست از نازک دویم ظاهر از رازم چو
 نمی بینی جهان افشوخ زلفی کوه خالقی
 زانکه که در جرج از سماعش در سماع آید
 زانکه از کنار بال جستی آستیا نم را
 ندیدی که رخ یارم شغفای وصف دارم
 ز لوح و از قلم با سینه باله بمبیر بر لب
 می پرسند وصف مرغ صید از تو خجانی
 چه بمبیری ز لوحم که می امی غم ز فریتم
 برای سرم دارم نذر و نیشا هاد هدا تخم
 ز دم جام الکی لغو دارم روز مستی را
 چو شکری پیش ازین گفتم که از عشق که اشقتم
 ترا زین نشا کرد رسد بود باز چه بمبیری

در وصف غزل از زلف و موی که در این کلام

نید وصل صحرایم توانا نیتش دی
 شجره ال اداری که غمزدن کو نکل اجلدی بر دم
 دایره ای قبه حرکاه عیش عرش مجید
 نیتش ناسی و دستون او نون مطالع
 بود که شکری بدید غم جانی او نونش
 براق شوقه نیشا از نره طاهر همت
 شکار و صلا و کجه نجره وانه نیتش

که تا بوقایب پر مشتاق و مخلصانه نیتش
 که شهرت و جزای مصر و اصفهان نیتش
 که زلفی که در موی نیت باغری چاندی بوالمرکز
 عدد و لهای تو دوری حسود جان نیتش

شک

مخواه از جمع دولت خست و خستید ^{عزرا} بخواه از بیدل نعمت هر چه بسیار بجوی
 نکر از حب دنیا زیر بارش کا و و ماهی ^{عزرا} در بر عرش است سبب بین خستید
 که اول باید نشاری در انجالت ^{عزرا} شاکت آرزوها دادن و بیدل الصا
 بطفی طبع ما سوختن نیکو صفا ^{عزرا} بدست آورده تیغ صبر ما ملک قناعت
 بر شدش داده هفتاد قلم منسور ^{عزرا} لباس شاهی خود کرده ایم او زند شاهی را
 هزاران کوره کشته در جهان با اهلش ^{عزرا} حطیر دیده با هر سویی عبرت دوانند
 ز هر چنان تعالی کردم و چیزی بنده ^{عزرا} ز سرخ و زرد عالم لایق بستگی دیدم
 تعالی شد سرخ و قنای سیمای کلی ^{عزرا} اینام
 کفن بر گفتارند رخسار شریف ^{عزرا} که باین داد پیش از رخسار گفتند داد
 به همچون عادلی از جوت ای پرچم بالا ^{عزرا} بخشیری برم با خویش دامن و گریانم
 که بر سندان عقاب زین دو و مطلق کاهیرا ^{عزرا} کن
 عذاب و خط و خال آن کل رعنا تمام ^{عزرا} سبند و آتش و موسالم و یکجا تمام
 ز خالش زهری در گوشه کبریا ^{عزرا} ز چشم دلبری در عین استغنا تمام
 بود در جمع صند بن آیتی صنع الهی را
 کجایم مایه مایهات از غرق بحر حیرا ^{عزرا} من و این بکر زبان این عمر و این طویر
 بیان معنی ایات حسن و عجز فنا دانی ^{عزرا} حدیث ماجرای شام و هر و هر یابی
 نمودم خضر را نایب که تا کوید کاهیرا

دلت کوید از بود از خالق روزی ^{عزرا} چرا هنگام طاعت از بی روزی شد
 چرا ای روز از این خصلت فدا ^{عزرا} چرا شگری نکردی در جوی راست
 عصای بهر این ایام آه صیقا هیرا
 عشق منصب و جاهی که داشتم دادم ^{عزرا} ناله و ناله سپاهی که داشتم دادم
 بدولت شاهی که داشتم دادم ^{عزرا} بیاد بروش آهی که داشتم دادم
 تلامش دیدن ماهی که داشتم دادم
 کسی عشق تو ثابت تر از فقر نیست ^{عزرا} خطبت و عید و هنور از تو دیده نیست
 و عیار باینده صبر نیست ^{عزرا} جوی محبت از خط اخلل پذیر نیست
 ز نیک و زرد گواهی که داشتم دادم ^{عزرا} روز
 نیم نه رعنا تمام دلم از سوز ^{عزرا} مرا سپاه تر از شام هر باشد
 چه جای آنکه شود و عید بستم کون ^{عزرا} شد استخوان من از عشق هر چه بود
 نظر بچشم سپاهی که داشتم دادم
 لی که طلب علی طلب کند یاری ^{عزرا} و ز دستگر کمال اهانت و خواری
 عشق پاک قسم با و را رعنا دار ^{عزرا} ز شرم کردم از بوسه رعنا دار
 ز شوق حال تنهایی که داشتم دادم
 در انتظار جوی سنگ نشان شدم ^{عزرا} جوزلف سر نه نامم بیای همکشی
 چو شانه دست نکردم بکاکل سپیش ^{عزرا} ز دور و والد و حیران بروی بچویش
 بیان هاله نگاهی که داشتم دادم
 دگر غصه چرا سوزم و چرا نام ^{عزرا} دگر چرا بکی و کذا را حوا لم

شده است محبت دوست شامگ ز روی لطف شفیقا نکرده اندادام
 جوید ناله واهی که داشتیم دارم
 رسیده موسم عیش تو غم مخور شکری بعد عاشودت کارالم مخور شکری
 بظاهر اکتفا جویم مخور شکری نالغفات نهانم طمع مبر شکری
 نظرمی تو گاهی که داشتیم دارم
 بیای حسن خط آمد که سبزه ترشست ز بحر حسن باحل فکند غمترین این
 هند سکر زلف شاه حسن و شکرت این بغل که فیه سیر کرده که دلبرش است این
 گرفته جان اسیران که باج کشورشست این
 جوکت سر من خط آنی جویش غمده ام لب خود وقف خالکبوی خوش
 نمیکشم طاعت زجا بلوی خوش وزان دو محرم دانه ای می خوش
 که قبل ازین دید بهضاش بود و از درشست این
 شده ترنج طلای ذقن شهاب غنیر خان برافق نصف قرص خمر و خاق
 افق ولی جفاقی بر زلف خالص ازو خطش گرفته بدل جلا چنانکه هو دور
 سوز که سینه مشک کند که جویشست این
 زلف محبت امتحان گرفته عذارش باز ما بش هر کس که بود عاشق زارش
 هر آنکه بود درش قلب رفت از بی کاش گرفت دامن خط آنکه پاک بود عیارش
 چنانکه جامه کعبه است یا بهر شست این
 بان پیاله که بخورد فکند شام و صبحم بان شراب که برآید داد قد و صلاحم
 که غیر صبر نشد کس دلیل راه نجاحم به قوتش شده بوس و کنار یار صبحم

با خوش است

خوش است عاقبت عاشقی که یارش است ایمنه
 رخ بیکر کرد و چون شیر بر لب داشت براد ز نام سوخته و سبزه ما و لطف
 محبت و مین دل و حکم و جان کهرای دل و حکم و هوش و جان شکری
 فدای این بیتی بود خط که وصف منظرش است
 ایرو است که کدش دوران افروز تاجلم و طبری کرد بریشان افروز
 او فایض که غافل بدم از ان افروز میکند از لطف با لک شادمان افروز
 میکند از لطف با لک شادمان افروز
 که کرده و نیک بجا نشسته در خود کرد درم افروز
 و آمده و آمده و زار و خسته دیدم ماه و سیاه سفر بر بسته
 کویا از عملی است به کجای افروز
 تر کاهید بدر برود و لایا دی نه زما تو شمرای بی کفشی زادی
 نه صدای نه ندای نه خبری زادی رویه کرد نه عشقی و نه همت مادی
 بود ساکت چو زبان کلمه ندان افروز
 بل کمل نما عیادت فرج افراش بیند یا که بود و خیال خفیه که آتشش فیند
 جیغرت اینست که کس واقف کالاش کاس و حب و بغل داشت برو جان شد
 که ز طاعت بشود یو یا که ز عصیان افروز
 کسی که داشت از دل او بیفتد به کس میگوید هر کس از افراش خود را و نه جان
 منگه در شک و بد خویش ندانم نمکین شکوه اش بود غلام تران یا تعین
 دامن ما نماند این واهی لوزان افروز

دشمنان و دزدان و کلاهانی

زهره را که کجای مکت نیست خبر سینه اهل طرب شد زلف سوز جگر
 غیرت ناز خلیل اینه نسخ کلن
 درد بایست درین عهد ^{لا اله الا الله} طاع خجست درین شهر کدورت
 نیست در روی زمین یک کلبه ^{کنند} سازد از سوز درون جگر عیانی پاره
 هر عقیقه که درین ماه دهد کان عین
 پادشاهان همگی با هم فرو شکوه سرویان با هم فوج و کوه انبوه
 خسته دل سر بگویان قبا ی اندوه دامن از تخت حکمها شده چون
 اندر بانه دها شده خرم خرم
 جامه صبر نازد هزاران نینده طفل دلشاد نگردد هزار آدینه
 شده از غم دل از انسان که غم آینه او چون باد سموم است بر سینه
 اشد چون دگر خست به بحر دامن
 این چه حالت که بر حاکم است انری هست که اوقات دگر نیست بگو
 فتنه در سر این عنصر خالکست بگو ماتم کیت بگو و ز اثر جیت بگو
 که بمر دم شده ناریک جهان روشن
 چرخ طائر که بر خوش بلبل ز بکر باز آید چه دغا باخته این نیلی جگر
 باز مستانه دغا غود این بهر خبر خورق که آمد که برون آمد مهر
 مصطر با حال و سراسیمه و سرکن برکن
 دویمین داغ دل پاک علی و زهدا سیمین بدر امامت شده مسند آرا
 چارمین الانبی کامده در زیر عیا بنجم العباسی خلد شهدا

بسر حیدر خیر شکن عمر و ناکه
 عمر حیدر نبوت شرف هر دو جهان وارث ارن ذبیح ابن خلیل و جهان
 قوه العین امامت کل جهان ^{بنا} بضعة بضعة ان سرور جهان نشان
 لاهم غم سر کنی میخانه الام و سخن
 بست حالی شده از بار و بار و خویا خود علمدار و حرم دارد و لیر سیدان
 گاه در حفظ حرم که بی قتل و خیانت سرور نشسته لبان میر جوانان جهان
 صف کفایت کنی معرکه ها بر هم زن
 گاه در چاره فریاد کن و اعاده گاه فریاد رس خیره زن و احشاء
 گاه افغان حرم العطش و اغوشا نیست یک قطره آب و هم اطراف سپاه
 کاش از دهنش برک غسان بودم
 از فتنه که دران متراعب شده بود و زبلا که دران دشت هویدا شده بود
 لاله ناری که ز سر و سبک موتی شده بود و ز هجوتی که بران یک تن تنها شده بود
 وزن بخبر افتاده روزن روزن
 ساعتی یاد کن ایله که مکر از تو شود او و فریاد کن ایله که مکر از تو شود
 طوری ایجاد کن ایله که مکر از تو شود داهی ارشاد کن ایله که مکر از تو شود
 گرم هنگام ماتم بطریق احسن
 ناله کن ایله از زده که وقتالم است خون بریزای جگر جاک که دم طردم است
 وقت پرناله و هشیا رنبودن ستم نوحه کن ایله غم دیده که هنگام غم است
 گریه ای چشم من ای دیده من جازها

کرمی که تاب تو بهتر بود از تاب حیا
 که برای منبع الطاف رفیع الدرجات
 حاتم وقت قوی دست میدارند
 کرمی که بکرم با مودت تو یا بیم نجات
 دان گفته ها که خدا داد و داد اندون

کو بلا پیش نظر دل و چشمی آرام
 هست اسباب غم و غصه و اندوه تمام
 فرصتی که به ازین دست معارف را
 شکری از اشک بشوی آن و رقی لکه
 با تو چون دست شکسته است و بال کردن

شب قلنس تو خاک که بلاد دشمنان
 غریبی را در رخسار طفلان
 نهجده تا کنایه نذر آفتاب کنزار
 شمار شد حجاب خون و شانی فرخنده
 ز فکر که با خون شده در بدن و جان

ز گفت برین دانه در سار کشتن آب
 برای کین فردا در جناح آماده زین است
 ز غلاف خود دانه در دور شمشیر که وقت
 ز فکر آنکه فردا روز میدان شه و دینیت
 ز غلاف خود دانه در دور شمشیر که وقت

زین ندان فشرده بر چاکر سار حجاب
 ز خون فشرده زده از خرق سار قردین
 برای العطش که بان کسی نماند بود
 ازین مجموع غم از چند و او را نخواهد بود
 برای زرم فردا هیچ کس باقی نخواهد بود
 که شمشیر میکشد بر سکه نون عالمین

شود فردا بخون شاه وین الورده بکانه
 غم نبود که خبر دایه و هست ز قرا حیا
 جو چشم جوهر شمشیر خون قمار است بر کا
 ز قطره خوانده کرد در هر کجا عینیت عین

نورده که اهل بیت چندک بر دل استیلا
 هم چندی و مندر و جا که هست از نیک و بطلق
 در دامق در غم عدل از عین دینم لیل
 دهد هر کسی که در خوشی و ناکی و روق
 شوقی که عبادت بغیر از آن و والی یار
 جهنم از برای باطل و جنت برای حق
 همین باشد جواب حال و وضع و کیف این
 مینا میکشد اسباب خوشی و غم این

میان و میان و میان و میان
 میان و میان و میان و میان
 میان و میان و میان و میان
 میان و میان و میان و میان
 میان و میان و میان و میان
 میان و میان و میان و میان
 میان و میان و میان و میان
 میان و میان و میان و میان

مقدور گشت و نخواهد شد بر ایشان آنچه خواهد
 چو در شوار است و طش بر میان آنچه خواهد
 مبادا آید به چشم دوران آنچه خواهد شد
 فلان انگشت دارد بود و چشم مشرقین است

بدون که خلعت عاشق و چو کلاه خواهد داد
 نحر و ان کام اعزشت لبان ها خواهد داد
 اگر کفاده های بخلده میکا خواهد داد
 بیات لری روان کن در هم غم از عین عین است

بدون که خلعت عاشق و چو کلاه خواهد داد
 نحر و ان کام اعزشت لبان ها خواهد داد
 اگر کفاده های بخلده میکا خواهد داد
 بیات لری روان کن در هم غم از عین عین است

بر چشم

ندایم چون صفحی کیم چه کرم خج غم را نباشد عاز از تو بخ این املاک ماییم
 بگو از دین کام زن که انقا سسطی جردارید از جواب جعدان فدا
 چه با ناور دی ی گردون و کرم ماهی چه کردی تازه ایام غم و اندوه و
 چه جاها طی نمودی یازده ماه و کی چسبید نمودی این هلاک امانت
 ناهنجر جله خلق جهان بروده بودند رواجون داشتی از بهر هر چه بیکجا
 نشان دادی هلاکی را جوامع خلا نشان کوزه های کربلا دل سوخت عالم
 هلاکی را نمودی که ز فوری تنگی که شدین از یکدیگر آب کرده نصف
 تاجی کتی سگما بیکجا داده بنی ی جوجال اهل بیت از با فکند از نصف
 مشخص شد که از آشوب منگی خبر میا کرده در کف داری این تمانه
 کلید بیت الحی است ای ماهی که مفسر جردل بود و دسود و عجم میام
 هلاکی با بسا خج غری عیان کرد که با این سر بریدند اشرف اولاد او
 چراط المجرای کافر جرای سنگر قار شکندی بر قد بر جویاها انجمن خور
 غلط گفتیم که بر کردی تکر کردی که سفیدی که جیم از رخ ایندم غم
 قاتل های مرا صیقل او روی گوشت و ساندی طر فز ناخن بر جان او
 من و تجدید خط که از داغ شهید که نام دو برون توان فی نام موم
 شدی با غش که تخم دیزم اشک جی ز دق تو های گفته و فو که اهان
 بهر کقطره که اندوه المصطفی نزم با استقبالش از ناز کمال قدر نزم
 بیادان دو پیراهن که رنگین از چها حسن الوده سم و احیی الوده دم
 برای آن سری کار است از روی شهن نشان نیره اش را انجمن کن خور
 برای هر دوی کلعل عالم کافرم خوا اگر نسبت دهیم بران جبین آیین

تا اندیشیم

بروند

ی و دین

برای دهر

اعظم

برای دهر که مصطفی یعنی کلوی که بریدند و دودان مصطفی کو دایم
 برای این مصیبت داغ شوداغ ایدل خدا الخطه محمل مکن این عین عجم
 کم کن اشک دینای دید چندا که ز محلت کس نیاید بر زبان انفاق هانم
 بسالی که چنین ده روز محالید بیا بشکر مدله آنکف جو پیدر دین غنیمت
 کله را خراشید بشوید بشوید بشوید بشوید بشوید بشوید بشوید بشوید
 مهمل باقی ماند اندرون و نیش و شکم
 شومایم کی که در خون دوز داغ شد وقت آنکه باز پریشان شود دما
 من چنین بطوطی قری شود قفس بر بلبل و هزاره شود مثل صفح باغ
 ای عجم قری دید جو دود که پروانه در اجراع نماید جیم ز داغ
 صاحب دلان شوند چنان بخیر که نغم کنند نام خود از دیگران سماع
 شدیم که کسی که غم او ست جلوه کرد چند آنکه بنکر دنظر از حیر و قسراع
 یعنی غریب بحر بالاشاه کربلا سبط بنی حسین علیه السلام جرداع
 ای دیده اشک ریز اگر مایه اولست در یونه کن فسیل خونابه های داغ
 شکر ی بزن بدقراش غم و فتر که راه که در اعد السلام و انصار و اولاد
 فرصت غنیمت است تود ای زین بلایع حرق و محلات و سیرت و سیرت
 انشکه دخته در جگر کوه و اشو د مایه جیم غم ز بند کد بردها شود
 پامال غصه کردد من روع خوش شد از برق آه خرم هستی هبا شود
 در قید درد افتد دلهای مستمال صید ز دام جسته نغم مبتلا شود
 آماده شد تمتم غم آن غیب او قلاب از حایل جزا جدا شود

لا

باید که از این غم و اندوه و فراق و جدایی و...

نرسند سپهر بودیم انشقاق
 از امانه ناله بسکه همچان بر صحن شود
 یعنی هم آمد و بخت است رخسار
 اندک بهانه که سر زخم داشت و شد
 شد بانه داغ حاد بخت حسین
 از شوی نیده که خشمش خدا شود
 در هر سر محله و هر کج و کوشه
 از شور و لحین دو صد کربلا شود
 شد وقت جوش خون شهیدان کربلا
 کز نوک رخسار بر مرکب آشنا شود
 شد وقت آنکه بخت زهر آشوبید
 بر رخسار رخ که دو عالم فنا شود
 فان سالت الفجار فان ظلمت الجحیم
 کان بخت بر کشید کیس و فوا شود
 کز و بیان دهند هم پوشیده با بخت
 کز لوزهاش مباد که از هم جدا شود
 شد وقت آنکه دگر شهیدان اهل بیت
 در مجمع تیز روان بود و شد
 افتد بوجوه موج سرش از تنور دل
 کش ماجرای تو حکیم ماجر او شود
 ان قطر مها که ریزد ازین ماجر از چشم
 در پیش کرد کار در بی بهانه شود
 شکر بی شری نامت امشب باشد چشم
 مگذار کنن سپاه و رقی از تو و شود
 این کشتی گیت اینچنین بی سامان
 بی لنگر و بی شراع و بی کشتیبار
 وین جام بلور بی طراوت از گیت
 چون کام و زبان و دهان تشنه لبان
 وین جام زهر کام شاهنشاهت
 کافاده زباده هست و فو آب دران
 زین خود کدام سردن کجیدیت
 کوفت و نگرده بالین بر زینان
 وین بیغ گفت کدام صاحب سیف است
 ناقصه بخون نشسته اندر میدان
 وین خنجر عریان ز که باشد که خنجر
 خود را بکناره کشیده زمیان

از اسب

لعل

از اسب که ام شمسوار است این فعل
 بر جسته با سنان زد و در حوالات
 کز آن رکاب طرفه شمشیر زینت
 بکسته زبکه زور آورده برات
 سر چکان که باشد که فساد
 از دست زبکه کوی برده زمیان
 فی لی مکتوب سر بهریت که هم
 ادراک کند بی خبر زین عنوان
 ابروی سفید بر عالم کردیت
 ظاهر ز شاه اش خبرهای هفتان
 یک یک بنوفاشته بگویم کز نیت
 از رمز و اشاره ات وقوفی خندان
 ان کشتی فوج اهل بیت است کفزد
 در بحر بلا کی بلاش طوفان
 وان جام قاده خالی از سبط نبی است
 و کز خطی آب ان نشایت عیان
 و از خود که در معرکه افتاده ز سر
 دانی چه شد چه آمده بر سران
 کز بایست بحال صاحب تیغ ان تیغ
 کافاده بمیدان ز غلافش حریان
 خنجر کز نوزمان بافتد بگتاد
 کز صاحب او اندر نماست و بیان
 از جستن فعل بر عیانست که مورد
 تقصیر نگرده در بند و حوالات
 کردید ز آثار و علامت ظاهر
 فی آنکه شود شما را بام و زمان
 کز کاینست هلا لید و سال هر لب
 جانش بملال هر کایت و عنان
 در وی راحت بشیعان کشته حرام
 نام زین مجرمه شان مشهور جهان
 مفتاح در همت و پیمان غم
 بر شکل هلا کرده صنعت کرات
 این ماه محرم است کز رؤیت ان
 دلهای که از اید و لیهای بفعات
 این موسم امانه و ناله واقعات
 نه فصل ربیع و عیش و سیریتان
 این موسم انت که جینده از دل
 هر لحظه و داغده لاله دامن دامان

این موسم آفت که دیزد او و آفت
 این موسم آنکه از شکاف سینه
 این موسم آفت که از نوحه رآه
 لیکن نتوان درین اوان در بعضی
 اخراج نمودن از دهان نام حسین
 لذتیم مخالفان چو یوسف محبوس
 این فتوکست در کد امین شرفست
 فرزند پیمبر و امام خود را
 یارب بفرست چون هلاکوب کسی
 نکند از این طایفه دیار بدار
 تا سوزش قلب ما نیاید مشکین
 تا خیزد ازین سبب هر آن ازین ما
 شکری بیشین بگوشه پرچمدی
 از یاد حسین و ماجرای انشاء
 و زحمتی اب و سوزش اهل حرم
 و زوافت روز دهم یاد آور
 بر فرق بیاش خاک صحرای
 از دفرق چشم پیرون انداز
 آتش مزین بسینه کلان کلان

افسوس

منویر ازاد شیونیتار و رماح
 از تن و باروی هر مبرانه دروغ
 سینه بس کن که نطق را طافت
 سینه که تجر نیاید المثنی
 و تقریر نیاید السن
 و تقریر غم شتالک با و کمر
 محشنت ازین ادا کناهای را
 یارب بحق ان لب و دندان که یار
 و شوق که بر وی نفوذی کر بود
 یارب عباس و خضای که جسم
 فان پرستی که به لغت نفاس را
 وان سر که خطاب اوست در لوح و قلم
 وان پاک که حاملش نه را بود
 تاش محس بود و خطایش زاز را
 وان درج که بود برج سیم
 روزی که شود شاک و خند را طلب
 راضی نشود هیچ چیز از کرم
 الابیات شیعان ایشان

در یاب مکنه سینه ات شکری را
 نشان او را ز جمله انصادات

ناله جانور که آتش اندر باغ زب

ایدل از باد شمیم دلت باقیام طاع
جافه ماتم بهر کن هلباس ناغ شش
کوت بر طانه پوش و ببل این باغ شو

آتش فانی که کوندا اهل نام است
بارب این نام که کست از کد این کد
خاره چشم تو رخ از چمن آتش است
از این غنچه سبزه زلف این بخش است
ایدل از غنچه سبزه زلف این بخش است

شما سوار من کرده آینه دار روی دست
پیش از روی دست روی دست
فوق جانور روی اوست مشک ز رخسار
چشم با کش من چسان با مال اسم مرکب است
داغ داغ ایدل از غنچه تا قلمت دام شو
داغ شود داغ ایدل از غنچه تا قیامت طاع شو

بوسه که میغ کردد بوسه که میغ کردد
ای نیکو بچه ای که در لاد الزا الزا
رو ساه دور و دور و دور و دور
رو ساه دور و دور و دور و دور
رو ساه دور و دور و دور و دور

ای دل از غنچه سبزه زلف این بخش است
ایدل از غنچه سبزه زلف این بخش است
ایدل از غنچه سبزه زلف این بخش است
ایدل از غنچه سبزه زلف این بخش است
ایدل از غنچه سبزه زلف این بخش است

ناله

ناله جانور که آتش اندر باغ زب

شکر با غل و و صوبا اب چشم خویش کن
بر شفاعت اهل دشت کربلا را پیش کن
نوده و پیش با او روزای درویش کن
کان شب قدری که کوندا اهل عرفان کن

ای بوی خوشت شاد را بیا
تو کس تو دس برین ترکلات
نست طلب نیست آکن زادت
کا بد بنام تو بی غل و زلف ازات
در پای غل و زلف ازات
نست طلب نیست آکن زادت

ای بوی خوشت شاد را بیا
تو کس تو دس برین ترکلات
نست طلب نیست آکن زادت
کا بد بنام تو بی غل و زلف ازات
در پای غل و زلف ازات
نست طلب نیست آکن زادت

این نامه نوز دیده کاشم
در پیش من را و بدارید
از جانب من این سخن را
مبستدای من فدای نامت
شاید عشق بحالم آید
طلبیده صبیح خود عاید
وین نامه آنکه سوخت جانم
زین تقریبم بیادش آید
کویدان یار دلشکن را
ماند دیدار بر قیامت
طلبیده صبیح خود عاید

ایدل از غنچه سبزه زلف این بخش است
ایدل از غنچه سبزه زلف این بخش است
ایدل از غنچه سبزه زلف این بخش است
ایدل از غنچه سبزه زلف این بخش است
ایدل از غنچه سبزه زلف این بخش است

اینخ فوت در این وقت بر این عالم بر حرم بر این عالم بر حرم

خند و دجهان میر حسین مرحوم ! کربای کشید ازین جهان قادی
از کشتن او کل مرادی سدره کز غایت فیض حضرت یزدانی
از مقدم او جهان کستانی شد کردید شب و لایم ماند از این
تاریخ وفات و مولای مجتبی در باغ خیار پیش سروسنایی

دیدیم که کسری در این کوکوک گفت
آمد بجهان میر حسین یاری ۹۸۵

ارشد و از خبر المرسلین سید نظام یکه مرد عصر صاحب غیرت و متکون
انگردد درگاه این دحرف خود پیش هر غفران جهانی چون بنده فدا
بعد صلح انکار بزرگ سازهای خلق هر کار را خشتان روی بر عتبات
حیف و افسوس و دروغ و حیف و افسوس برقع ناموس سورت بود از رویش نتاد
پیش خلقی شد ز شیر پیشه من و انکی شیر کرد و شد یتم از رفیق این شیر
تا برانرا کو بیار شده از دست کتی صاحب جهان از ادسکانر بیا د
عقل کار دیده و فطرت دیده بود این برتر برتر جرج از کواکب انما زانر و نهاد
بی وجودش سورت خوب جهان معبود می فتد از حسن صورت چون نایافتاد

باد بخیزد و شمریم این دعا تاریخ بود
مقدان سید و کاتب بر نوباد

سدر و خوش طبعان حاجی زمان کچه دستش از جهان کوتاه شد
زد بزل رحمت و غفران حق کار و بر حسب خاطر خزان شد

در مکه

ما اندر خست عبادتانی
نگار ساحت عبادتانی

در سلاطین حقوق از درواج باخی این بقعه مریم شاه شد
بیجتهای قیصرین بین که او باعث تاسیس بیت الله شد
خواسم تاریخ این حال از خرد گفت چون تعداد سال و ماه شد

سالهای کامل تاریخ آن
اغضی عبدالموکه شد

میر علی آبرو حسن سادکشت تافته چون نوزاد تاب بعال
در جرجا و صفاد و جرجا و صفاد در هر دل مهر او جوشن بجام
زید از خاندان زید خلقی کش بطیف است خلق و بعثت آدم
دامن ازین عالم از دهر جرجا و صفاد از کل فردوس بر نوبدهان دم
سدره کسری جرجا و صفاد از وی شام غریبان شد و مکان هم و غم
سوجت نظام و قلم و دها کت جادی ز جرجا و صفاد جرجا و صفاد
سج نزد دم بغیر بوجه و ناله شام سیه پوش شد نشن بجام

جرجا بنای بخش آه کمان گفت
زید اهل سادک رفت ز عالم

نرک مفاجاتی در تصویر مظهر شد کز شمش خواست کز نزد زمین
هر که نفس را در برون پس نکشت شد ز قضا ان نفس و آبین
خواست بهر سو که کز نزد کسی دید شمس است اجلا در کیمین
طرف بلای زبلاهای بد اعادنا الله مع المومنین
یکتی سر زنده ندیدیم در او تا ظلم ماخذ تاریخ این

۱۳۳
۹۷۸
۱۱۱۱

جز ملایک الموت کز و حواسم کرد استادت که بجا الم بپس
 فرصت گفتار و حسابم گجاست من بپن واحد و شهیم
 واقعده تا پنج طلب من عجول همی بخیر زد و زاند و هکیم
تا پنج وقت از راه قنار کزیم لگنت کرد سی و سال و گفت
نور و روشن خیر و نیک فاصحوای دار هم جائین
 چونکه ابراهیم خاين بر شه کلکده شد در امان و سپاه و در جهان شریک
 تا ز خود اسم خلیل الله خانی دور کرد اسم و رسمش در میان عاقلان برکنده
 ان در حق را که بودش پرورش در ساریه افتد هاتین ز دکاخر بخش کند
 خورده ان فاکس غلک و نکدا ترا شکست برده شرم از رخس یکبارگی انگشته
 دست بردی چرخ هم بر روی نمود از انقیاد که بحیرت ماند من بخیر و نیک
 او صبا تخان شد سال و دویم سال این از بی تار بخیر و نیک
 ماجرایان سن و لاهور و این سعد و هر دو بر یلس و جعفر جامع
 عاقبت طری ازین بازی نیست ان قیاد که چه نقی زده و شیش از شش
 از بی هجای و لیلای و یزید شوم و رفت و ورقه حتم تا ابد بایند شد
 زندگانی سیر کن کز استماع مردیش
 عالی خورهند کرد دید جهان فرخنده
تا پنج وقت قلم بابت ابتدا از بی ابده که در باره روز آخر شمس
 صد شکر که شد بصره در باره کلستان محمود تر از مصر و چندان و سه چندان
 هم اهل بلد تازه شد و از تعب آسود از دولت سلطان جهاندار و جهانبات

ان باور

هم طالع چنان از این برآمد هم در خط و کتابت و شمس در خط و کتابت

ان باور شد ملایک و حواسم دار و ان صاحب طبع و علم و نازش میدان
 او را تا طاق حساب و دست و ان باعث امنیت و حقیقت خلقات
 ان خای شرح بخیر و نیک است اسلام نازند با و جلا سلاطین ملایک
 بگذاشت بر او خدمت و خرج و حرمین بر قدوی اراست حق این خلعت شایا
 بعد که جزا و کس نتواند که بر آید از عهد این کار زهی رتبه زهی شان
 از دشتین با حیل و سر و کلاه وزد و مستی اش پشت قوی خضر و ایرا
 نامش لقبی هم رسل فاش نگوییم چون نیست شاری بکفر لایق و شایا
 و اند و ولایت اگر امیر و بقیه دیو افتاد بدست عرب اما شاه ایران
 ان کلیم بستان رسالت و کایت و ان وارثی و واسطه ملایک
 زاده او هست دل مخوم بمرنی و مهر اما سات
 حکم از عجب بر ایش رسولش شمشیر و شجاعت از علی مانده بایش
 کردن شکر انکه طایفی و باغی تنبیه کن انکه هند روی بعضیا
 هم بخیر با انکه هر تحت فشیست هم نام با انکس که بود شاه شمشیر
 نامش فیرم نام که بکف قیست کلاهی تا شوم از ان کام و زبان و لب و دندان
 ان قاعدان روش و رسم سلاطین با فطره شما هاند و باهت مردان
 با شان بزرگانه جو بوسنه هیدود در بزم و فاهدم و هم مشرب سلطا
 بشید و بکوشید رهانید و نگه داشت بی میل بسوی طمع از چنگل خصمات
 تا انکه سپارد بکف انکه بباید از د رکه ان خضر و با عدل و بلحا
 اخبار نمودند بدان گونه که رسم است در آیین ناموران نزد بزرگان

اکنون بخیر گیری امید با قدر و زری خود ز فزونی
 باشند و شگوهی که نه جم داشتند با فوج و گروهی که نیامید بقیاس
 ان جامع شمشیر و قلم حامی دولت دان قایمه سلطنت و عهدید بپایان
 با و کرم عینش چه از سطر چه ناطقون با هیت تیغش چه امیران چه پلایان
 تا از دم زهد ملک زاعدا و ز قوت فکرش رسد این کار با مان
 از شه طلبیدند بدانگونه رسمت در طین ناموران نرد بر کسان
 این محبت زد و جان بجرایان یافت دادند و گرفتند بجز شغالی خندان
 شورش طلبان آیس و محروم بنانند شده هر یکام دل خیریت خواهان
 چون بود چنین واقعه محتاج تباریح هت طلبیدم ز دم صاف نصییران
 یکله شدم در طلب حاصل مقصود بکلیظه کشیدم بی امید
 در پای خط آورده حروفی که خبردار زمین مزده کرد
 باقیه تاریخ قاست و طیکی و لیکون فی تقصیرم سازد که بایدش از آن
 باشد بشاید و سخن اشرف عادات باشد بدعا ختم کلام اعظم ارکان
 یارب بحق شان امانت و امانت کز این دو ستون خواست بیایم ایمان
 تا خلق جهان باد و جهان باد و زمان باد تا خیر عا با بود اندیشه شاهان
 پائیده شود الفت این هم دیشه و خلق آسوده شوند از سبب الفت ایشان
 شکری و دعا کوی شاهان و درین فن شکری و دعا کوی شاهان و درین فن
 حاشا که کس از وی برد این کوی زمیندا **نور تجلی**
 خدا عهد شد عالم کبر که شد کفر زیون دین لیا

مادامی

با شاهان و درین فن شکری و دعا کوی شاهان و درین فن شکری و دعا کوی شاهان و درین فن
 حاشا که کس از وی برد این کوی زمیندا **نور تجلی**
 خدا عهد شد عالم کبر که شد کفر زیون دین لیا
 با قدر و زری خود ز فزونی با فوج و گروهی که نیامید بقیاس
 ان جامع شمشیر و قلم حامی دولت دان قایمه سلطنت و عهدید بپایان
 با و کرم عینش چه از سطر چه ناطقون با هیت تیغش چه امیران چه پلایان
 تا از دم زهد ملک زاعدا و ز قوت فکرش رسد این کار با مان
 از شه طلبیدند بدانگونه رسمت در طین ناموران نرد بر کسان
 این محبت زد و جان بجرایان یافت دادند و گرفتند بجز شغالی خندان
 شورش طلبان آیس و محروم بنانند شده هر یکام دل خیریت خواهان
 چون بود چنین واقعه محتاج تباریح هت طلبیدم ز دم صاف نصییران
 یکله شدم در طلب حاصل مقصود بکلیظه کشیدم بی امید
 در پای خط آورده حروفی که خبردار زمین مزده کرد
 باقیه تاریخ قاست و طیکی و لیکون فی تقصیرم سازد که بایدش از آن
 باشد بشاید و سخن اشرف عادات باشد بدعا ختم کلام اعظم ارکان
 یارب بحق شان امانت و امانت کز این دو ستون خواست بیایم ایمان
 تا خلق جهان باد و جهان باد و زمان باد تا خیر عا با بود اندیشه شاهان
 پائیده شود الفت این هم دیشه و خلق آسوده شوند از سبب الفت ایشان
 شکری و دعا کوی شاهان و درین فن شکری و دعا کوی شاهان و درین فن
 حاشا که کس از وی برد این کوی زمیندا **نور تجلی**
 خدا عهد شد عالم کبر که شد کفر زیون دین لیا

با شاهان و درین فن شکری و دعا کوی شاهان و درین فن شکری و دعا کوی شاهان و درین فن
 حاشا که کس از وی برد این کوی زمیندا **نور تجلی**
 خدا عهد شد عالم کبر که شد کفر زیون دین لیا
 با قدر و زری خود ز فزونی با فوج و گروهی که نیامید بقیاس
 ان جامع شمشیر و قلم حامی دولت دان قایمه سلطنت و عهدید بپایان
 با و کرم عینش چه از سطر چه ناطقون با هیت تیغش چه امیران چه پلایان
 تا از دم زهد ملک زاعدا و ز قوت فکرش رسد این کار با مان
 از شه طلبیدند بدانگونه رسمت در طین ناموران نرد بر کسان
 این محبت زد و جان بجرایان یافت دادند و گرفتند بجز شغالی خندان
 شورش طلبان آیس و محروم بنانند شده هر یکام دل خیریت خواهان
 چون بود چنین واقعه محتاج تباریح هت طلبیدم ز دم صاف نصییران
 یکله شدم در طلب حاصل مقصود بکلیظه کشیدم بی امید
 در پای خط آورده حروفی که خبردار زمین مزده کرد
 باقیه تاریخ قاست و طیکی و لیکون فی تقصیرم سازد که بایدش از آن
 باشد بشاید و سخن اشرف عادات باشد بدعا ختم کلام اعظم ارکان
 یارب بحق شان امانت و امانت کز این دو ستون خواست بیایم ایمان
 تا خلق جهان باد و جهان باد و زمان باد تا خیر عا با بود اندیشه شاهان
 پائیده شود الفت این هم دیشه و خلق آسوده شوند از سبب الفت ایشان
 شکری و دعا کوی شاهان و درین فن شکری و دعا کوی شاهان و درین فن
 حاشا که کس از وی برد این کوی زمیندا **نور تجلی**
 خدا عهد شد عالم کبر که شد کفر زیون دین لیا

اشتغال و مشغولان چهارده قاصد
 علم شخص که حاصل دانش
 آنکه میدرخد و بر چه که آب اکبر
 که نمایم از وی طلب ناطقه ام
 ایندش داد یکان کوهری از بحر عطا
 و چه در وی چه دوی که بود در نیت کوی
 ساد در هر نهانیده چنین طفل کوی
 اشتر زهد و صلاحتی بقران ظاهر

با شاهان و درین فن شکری و دعا کوی شاهان و درین فن شکری و دعا کوی شاهان و درین فن
 حاشا که کس از وی برد این کوی زمیندا **نور تجلی**
 خدا عهد شد عالم کبر که شد کفر زیون دین لیا
 با قدر و زری خود ز فزونی با فوج و گروهی که نیامید بقیاس
 ان جامع شمشیر و قلم حامی دولت دان قایمه سلطنت و عهدید بپایان
 با و کرم عینش چه از سطر چه ناطقون با هیت تیغش چه امیران چه پلایان
 تا از دم زهد ملک زاعدا و ز قوت فکرش رسد این کار با مان
 از شه طلبیدند بدانگونه رسمت در طین ناموران نرد بر کسان
 این محبت زد و جان بجرایان یافت دادند و گرفتند بجز شغالی خندان
 شورش طلبان آیس و محروم بنانند شده هر یکام دل خیریت خواهان
 چون بود چنین واقعه محتاج تباریح هت طلبیدم ز دم صاف نصییران
 یکله شدم در طلب حاصل مقصود بکلیظه کشیدم بی امید
 در پای خط آورده حروفی که خبردار زمین مزده کرد
 باقیه تاریخ قاست و طیکی و لیکون فی تقصیرم سازد که بایدش از آن
 باشد بشاید و سخن اشرف عادات باشد بدعا ختم کلام اعظم ارکان
 یارب بحق شان امانت و امانت کز این دو ستون خواست بیایم ایمان
 تا خلق جهان باد و جهان باد و زمان باد تا خیر عا با بود اندیشه شاهان
 پائیده شود الفت این هم دیشه و خلق آسوده شوند از سبب الفت ایشان
 شکری و دعا کوی شاهان و درین فن شکری و دعا کوی شاهان و درین فن
 حاشا که کس از وی برد این کوی زمیندا **نور تجلی**
 خدا عهد شد عالم کبر که شد کفر زیون دین لیا

نَانُ رُومِ

برای نام و نشان است بدهر برای رحمت از دلهان در رحمت

حاب سال زمهار خواستم کتبا

حاج سال زمعه را خواستم گفتا
که عقدا فلان از احاد ناز الوف و مات

بعد دولت سلطان محمد انکه ز عدای
کسی بد ملت او غر کفر خواندند و
خوهرند آب سید آغوش و کله و کریان
تارک الله از آن خسر و بعد از حاجت

وزیر عدل سلطان غلام خاصیر حسن ملا و ملا خلیفان معین حماد و خلیف

وزیر عدل سلطان غلام خاصه رحیم
 زبکه دست تعدی از دولتش شد

زیکه دست تعدی از صولت شد کوهی ضرر غنی شدش کوزنم شفیق بندگان
بنامخوده سراجی برای زینت بصوره که خوشتر است ز خال تیان و زلف عرو

فاد فکرم و مایه من از بی تار بجوان مجبور که شد شتر می نیسفت کعبه
دیر هوش کنون مشفقانه گفت یلو که فارسی غلجی می شد و بکنی است

دبیر هوش کنون مشفقانہ گفتگو کہ فارسی غنکین می شود و یک کاتب
صبا او یوب آگین صاحب السعادت ^{است} که دارن فیضونکا دارن بخوارین و درایا

صبا و یوب انگی صاحب السعاده حضرت که دانید منو کا داریخ در این دریا
هینا ملکا تا دوزن و خرج مقوس *احکام از قریب و دور*

هینا ملک تا دوزیو چرخ مقوی
معزل اوله بو پاشا معسول اوله بونیا

غنچه از شاخ نخل باغ عالمگیر شاه
که کماند در میان نایب و شایر طاق
سرزد و بالید چون جبر شهبازی
شعله را نور نخل وادی مشهور جغت

عقبر از آن محل باغ عالمگیر است که
کو کجی کند میان ثابت و شیاطان

معنی نوری تجلی کرد در عالم کز و ماه بدرانی هیچ و مهر نورانی عیفت
مکمل صاحب عالم سزاوارش بود پیران ازل تا حال کردند این درازها

چون کلاه صاحب عالم سزاوارش نبود
چرا زانل تا حال کرده و ن این درازها

بخت پداری هم از شهنشاده بیدار بخت عرصه را داد و انجان رونق که بر سر خ گفت
موجای ای کز قدمت بختها بیدار شد خدا ای کز وجودت فتنه و آشوب بخت

موجای از قدومت بختها بیدار شد. حذا ای که وجودت فتنه و آشوب خفت

کوه اقلید غن کوکب برج امید از خرد هرگاه پرسیدم هدیه یار خج گفت
۱۱۰۶

بوقت مکہ رفتن داشتیم اسید قرینید محمد الله بیعت کل و باغ غرض جد

خداوند اقدم و عظمو قابل و تمام شد
بر کمال انسان که خود کو بی بسند
در آدم هندوی کردن درست افتاد فهمید
در هندو چون بسیار

و رسوم هندوی در هند چون بنیادی در ادم هندوی بودی در سبب اقامت هندی
نام آن طفلی که در تبریز بود اول بجای دادم بسبب این جمیله در بعضی

نام آن طفلی که در تبریز پیدا شد بخاطر دادم بسورهای جمیل و انجیل
برای سال تاربخش و نظم و نثر و حدیث و اخبار و سیران تا کتاب جفر کردیدم

ناقلیم تخت و شهر اول کوچه اول
در اول خانه اش مانند اربابین

در اول خانه اسب مانند اسب ۱۰۰
در اول خانه اسب مانند اسب ۱۰۰

در بر او داد خدا صبر و استقامت
 و نیکو بود و بخت انقدر می نوشت
 چون آب بود ز آب شاد روان
 این قعه بود بهان

کتابه بقرعه نام او حق تعالی این قرعه بود در وقت و کمال از شاه زمان

از حضرت کردگار خواهم که شود در فضل و کمال از شاه زمان
در سوره خود از حق جامع دانی گفت حال و سینه مولدات

پرسیدند ز جعفر جامع دانی کیفیت حال و سنه مولدات
گفت بدست صفه هشتم و آنست

بگفت بدست صفحۀ هشتم و گفت
این طاهر شود مایاب حاجتمندان

این طفل شود مایه حاجتمندان
مرا بجز خدا و ختری عطا فرمود

مرا بھند خدا دختر بی عطا فرمود
کہ باد بر ہمت اہل عصمتان بانو
کرفت عرصہ سورت ز عالم معنی
بطال علی کہ بعضی و صورت نکو

کرفت عرضه سورف ز عالم معی
عریط امرکز عصمت چکیدن حق

لا اله الا الله محمد رسول الله

ایضا کذا از لطف بر عراق عربین

ایضا کذا از لطف بر عراق عربین
سلام من برسان بر خلاصه که بود
مغیر باقی کردین روشنی جوید
سنی که جمله ادیان ازو سبق گیرند
اشاره یاب وادافهم ورمی بان دل چسب
دل انکامله اش لذت افتد میا بد
کناده رویش از صبح عید افزونتر
لب شکوفه زهم وانیتهی هرگز
همیشه خوشدل و دشتاش و شاد و خندان
بکوی فاش که انبر کیتان شکری
بلند فطرت و خوش طبع و نکوسیرت
کل مراد گلستان جان مشتاقان

نهاد دوستی اش تا بخش خرم باد
مخوش شافع امت محمد عربی

ایضا بروای بیک خوشتر ام بر پیرو
جو قد سجده آن بارگاه راست بود
سلام من برسان بر رفیع قدر جنابی
معنی که دهد رس بر معلم اول

معانی

نسخه خطی کتب خطی

معانی که بدی و است جوهر کل
مهر سپهر بلاغت سرایج
چنانکه هست کلامش ز لونی چید
مخوندار کند صفت در بیان صفت
شرف کعبه
مکوان که ایدار بحر مخا بست
بظاهر ایشدم از خدمت تو دور
چه خدمتی ز من آید که در بر تو نماید
خزاینه که سر پیوی کعبه سر پیوی کددام
همین سوال کنم از عطا کنند
همیشه تا که سر بر در بر و ج مگرد
خود فضل تو چون جرم ماه در
مهری صاچه شود که ز استماع کلام

امده هست که کرد در قین بغر اجابت
تقدم که نکیم
دو کلامی که می کردی بیدل جوان را است

مادر و ملجا بپادگان حکیم شفیع
که نایت شب جلی در کنی نماید
دو انگلی که میا از اینک میدانست
که چون تو روح فتایی بدهر میاید
گرفت سوزن و خود را جواز فراست
که او عهد که هم عصر بت نمی آید
بدوخت بر فلک چارمین چنانچه کرد
دو باره مبعوث کرد و فروغی آید

افند

[illegible]

بسته کدوم امید و بیم ایمن قابو کار و عهده کار و نامر سیاه
 کز لوسنگدن دکل مراد لروم *و یک روز شد که در راه*
 ایگوکل را زنی بپسند *گفته بود و نهاد*
 قتل کاهای که بر هر شخص بیرون کشید
 کز لافتم کز این خوشت و ز ریس میزد
 وقت زودا بر کردن کار خود را ایستاد
 رخ بوی داشتند در نزد ملا شمس الدین
 هر چند پیری که این مبلغ برون آمدن جا
 فکر و مکره مده در خاطر آن زهر آفر
 کار و بار خویش را از میان تباه انداخت
 نسیرش دادم بخوشحالی برادران
 بر در شیخ و امیر و خان و شاه انداخت
 رفتم از قلل برون آرم بجایه انداخت
 کار خود بر عهد که داد انداخت
 و ز نامند از عقب و صفت بره انداخت

و جهان بخیر به گودم که نیاید که شوم
 و آنکه گزارد مهر مایه ری کرد سلوک
 و در خیر و سعادت و سیاست سپرد
 و بدیدم محو شود مهر و غیر فتنه زد
 و گویی مهر و کج خشم نماید او را
 و در شایسته و در شایسته که بودیم که بودیم
 و در شایسته که بودیم که بودیم که بودیم
 ای بیت قولی ای که خواست عسده
 و نقدی خوش آمد و درین سوز چکلم
 چه بلام و چه بصنعت بدست است
 طغیانی ز جو مؤدب نشو جان بیک
 میشود از دو طرف کار بنظر قبح
 عاقبت تا بدید عاق کشاند کسی
 تکیه بر مهر بر او خشم نمی بخشد
 و در شایسته که بودیم که بودیم که بودیم
 و در شایسته که بودیم که بودیم که بودیم
 ای بیت قولی ای که خواست عسده
 و نقدی خوش آمد و درین سوز چکلم
 بوله که بوده دین و دینی سوزی کوش ایلام

و اما آنچه جویندی یوشدی سمع میا بر او ن کون قوی می کین که یار غیب
الذین هر قدر تا ناله که خلق الله او می کند اولی قانندیه اولی ما و فی حکم الله حکم می

چیتانیت کمان
سوز بند مزده مومین لکه کولا فاستی و فی
دیم عاری که یکی در و برج داشت در وی چهار صفته موزده

هر صفت داده و در و پیش هر دری بنهخته هفت دین خوش مشرنگو
بودند صفت و در و در بیان هم اما نام هر یک از آن غیر جیس او
در آن دو شخص بود که ما را بید بود یکدیگر دین منظور و یکدیگر فیس رو

چیتانیت کمان
هر عاری که حل کند این چیتانیت من
دانشور است اگر چه بیگانه است

ان بوالعجب بود که شبیه است بزرگ بر چار خایه خفته و رو کرده سوی در
جانشین است لیک خورده نزاله جاندارا که خورد ناله روز را بصر
نبود زایش و بعضی الخنجان دلیبر که صولقتش بلرزه در اندک بحر و فیر
پرو جان و شاه و کدارا بیک نظر بدید یکلیت چشمش و آن نیز فرق سر

الغیر من بعضی
کریانی که چیتانیت سازم سلیفات
ورنه می نویسد و دانشوری دگر

وما شیء له عذر ذی ذکی و فی تحقیق بعض الشهور
اذا أسقطت حشاها بحمد صمتی فی السماء و فی الطیور
و اوله و اخره سوائه سوائه و بقیه یتم به ضمیری

باصحی

باصحی فی الذی الغزیه و بر لطف اسم الله الغزیه
و فی التبرید یسیران صفته بقی شهر شمی القشیرین
و اذا أسقط حشاها یبقی سره و هو اسم طیر البوم قرین
و فی الضمیر لکه مکی

فصل من بعض الشیخ

و علوه موهامه الاحرف و نلثان سور المصحف
وان تشد وسطها بلقها ما کوله فاهم بها و اعرف
و ما سوا اخرها سور من سور القرآن لا یحتج
نلثان ان ناله للفتی من شفة المحبوب یوما شفی

فی حذر الغیر السابق

یا فاضل البلیة المجلد احدها شکفت موزها من غیر الخیر
و بعضی قویه من قری الشام و منزل بعد الحی الحاج و العیر
اما قی ممل مجوع احدها و نلثان الصاد فاذکرها تذکری
و ما سوا الصاد یامیم بلایب و لا تودد لعیبها بین التعابیر
وان شددت وسطها صا حصة فظاهرة من غیر تبیینی و تبیری
و نلثانها اللذان یثبیک ان حصلا من شفة المحبوب مص و فتح قری

من کلام بعضی

بعیب الناس کلهم الزمان و ما لزماننا عیب سوانا
بعیب زماننا و العیب فینا و لو نظر المؤمن بنا هبانا

درسی که این فاضل باشد
 معشوقه در غایت احوال باشد
 جسم و در فراق جانان باشد
 این ظلم در آن بی ادب باشد
 هر چه طبعی بر آن حال اندازی
 که خانه نشین و کمال اندازی
 ملاحظه و احوال بر سر کجاست
 از این وقت و محبت و محال اندازی
 خطای این بگوید احوال است
 با آنکه با شقاوت نباید
 که این جای که با اولیاست
 دانسته که در سر با با بد
 افتاده بروی هم خود فروخته

از عدل تو خبر بود
 یک کجای هکلی بر سال بود
 آنکه موهلی غمناک شود
 بجانب ملایم اگر بود
 این دست که سرش بر میان
 زینده او که میخالت اندوز
 طبع تو طبع مادی کلان
 کار همه بخلاف فاضل است
 بکار جویند بر سر خاکی
 نوشت چون درد و مقام
 در سال که میخالت اندوز
 چون سال که میخالت اندوز

